



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۵۸

برنامه ۱-۹۵۸ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

۲۱ آوریل ۲۰۲۳ - ۱ اردیبهشت ۱۴۰۲

Podcast گنج حضور
Search:
Parviz Shahbazi
or
Ganje Hozour

برنامه ۱-۹۵۸
بخش اول
برنامه ویژه پیغامهای تلفنی

Studio : 001 747 9001898 Parviz Shahbazi

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همراهان عشق در تاپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۷		
شبنم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	لیلا دیباجی از اصفهان	علیرضا جعفری از تهران
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		
جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی zarepour_b در تلگرام تماس بگیرید.		
لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	آقای بیننده از برازجان با سخنان آقای شهبازی	۶
۲	خانم فرزانه از اصفهان با سخنان آقای شهبازی	۹
۳	آقای اشکان و خانم آرشین و پدر بزرگشان	۱۳
۴	خانم نسرین از تهران با سخنان آقای شهبازی	۱۸
۵	آقای پرویز از ایلخچی تبریز	۲۴
۶	خانم مریم از ارواین آمریکا با سخنان آقای شهبازی	۳۵
۷	خانم نفس از اندیشه	۴۴
۸	سخنان آقای شهبازی	۴۸
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۴۹
۹	آقای حجت از فولادشهر اصفهان	۵۰
۱۰	آقای پویا از آلمان	۵۳
۱۱	خانم‌ها نرگس و رز و آقای رادین از نروژ	۵۹
۱۲	خانم فرخنده از جوزان نجف‌آباد	۶۵
۱۳	آقای علی از ونکوور با سخنان آقای شهبازی	۶۷
۱۴	خانم فریده از هلند با سخنان آقای شهبازی	۷۰
۱۵	خانم مرجان از استرالیا	۷۴
۱۶	خانم سارا از آلمان	۷۷
۱۷	خانم آیدا از اصفهان با سخنان آقای شهبازی	۸۰
۱۸	خانم دینا از کانادا با سخنان آقای شهبازی	۸۳
۱۹	آقای علی از دانمارک	۸۸
۲۰	خانم زهره از کانادا	۹۰
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۹۱
۲۱	آقای ناصر از همدان	۹۲



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۲۲	خانم بیننده	۹۵
۲۳	خانم‌ها زینب و میتراناز و آقای سامان از بروجن	۹۸
۲۴	خانم‌ها آمیتیدا و لاله از فولادشهر اصفهان	۱۰۳
۲۵	آقای حسام از مازندران	۱۰۵
۲۶	آقای مهران از کرج	۱۰۷
۲۷	خانم شهره از کرج با سخنان آقای شهبازی	۱۱۰
۲۸	خانم بیننده از کرمانشاه	۱۱۵
۲۹	خانم زهرا	۱۱۶
۳۰	خانم فرزانه	۱۱۹
۳۱	خانم پروین از اصفهان	۱۲۱
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇	۱۲۳

۱- آقای بیننده از برازجان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای بیننده و آقای شهبازی]

آقای بیننده: من از شهرستان برازجان استان بوشهر خدمت جنابعالی عرض ادب دارم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. بفرمایید.

آقای بیننده: من قریب دوازده سال است در خدمت جنابعالی هستم و الآن با نهایت آرزویی که داشتم امروز موفق به عرض ادب شدم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. لطف دارید.

آقای بیننده: من با برنامه جنابعالی زنده هستم و زندگی می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای بیننده: و این را هدیه بلندبالا را از حضرت‌عالی، از طرف مولانا و خدا به ما رسید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای بیننده: من بازنشسته‌ای هستم که هر جا تلویزیونی دارم کانال تلویزیونم به نام مهندس پرویز شهبازی فقط روشن است.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای بیننده: با این شعر بیان می‌کنم.

«هرچه در اندیشه آید، آن فناست»

با این شعر زیبا زندگی را آغاز کردم. یک نظامی بودم که با شغل فرماندهی سال‌ها با دُگم و سیستم پادگانی زندگی می‌کردم. از سال ۹۱ با آشنایی با این برنامه زندگی را کلاً ۱۸۰ درجه تغییر دادم.

آقای شهبازی: آفرین!



آقای بیننده:

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنِّ افزونیست و، کَلِّ کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

بارها این شعرها را در پیاده‌روی، در کوه، در کمر به‌تنهایی با صدای بلند داد می‌زنم و همیشه او را همراه خودم می‌بینم و با او صحبت می‌کنم. من برای اولین بار دارم با حضرت‌عالی صحبت می‌کنم و چه آرزویی داشتم، با اولین تلفن هم موفق شدم.

آقای شهبازی: لطف دارید.

آقای بیننده: و با چهره جناب‌عالی من زندگی می‌کنم.

آقای شهبازی: لطف دارید.

آقای بیننده: و این را بسنده می‌کنم. چون انتظار نداشتم، متنی و بیانی را برای خودم آماده نکرده بودم، جز با این شعر مولانا.

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

با این جمله زندگی را عوض کردیم و این عوض کردن زندگی به یک دنیای دیگر را از مهندس پرویز شهبازی که واسط بین ما و مولانا و خدا بود وصل شدیم. من در پایان از جناب‌عالی بی‌نهایت تشکر و زندگی‌ام را چه در کار و چه در تحصیل و چه در نشست و چه در ورزش، با یک نقطه معبود فقط راه می‌روم. امیدوارم بتوانم کامل تخلیه کنم آن فضای منفی درون خودمان را و آن را تبدیل بکنیم به یک فضای مثبت و یک فضای شادی و شادباشی.

آقای شهبازی: ان‌شاءالله.

آقای بیننده: من از جناب‌عالی سپاسگزارم، خداحافظی می‌کنم، آرزوی توفیق می‌کنم و آن چیزی را هم که در توان دارم در قانون جبران این تلویزیون را از خانواده خودم می‌دانم.



آقای شهبازی: آفرین، بله همین‌طور است.

[خداحافظی آقای بیننده و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: بله این پیغام عالی بود. هم به اندازه بود، هم که از دل برآمد و بر دل نشست. عالی بود.

خداحافظی

۲- خانم فرزانه از اصفهان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم فرزانه و آقای شهبازی]

خانم فرزانه: ببخشید آقای شهبازی من اولین بار است تماس می‌گیرم. فرزانه هستم از اصفهان.

آقای شهبازی: بله فرزانه خانم، خواهش می‌کنم. بفرمایید. خیلی ممنون که زنگ زدید.

خانم فرزانه: خواهش می‌کنم. ممنون از شما. من الان حدود دو سال و خرده‌ای است برنامه‌تان را نگاه می‌کنم و راستش هیچ‌چیز آماده نکردم. فقط خواستم بگویم که خوشحالم، خدا را شکر می‌کنم که با برنامه‌تان آشنا شدم.

من قبل از این‌که با این برنامه آشنا بشوم، اصلاً کلاً سراغ مسائل دیگر نمی‌دانم مسیحیت، چیزهای این‌شکلی که حالا فکر می‌کردم دینم را عوض کنم، کارهای این‌شکلی انجام بدهم، من به خدا می‌رسم، اما هیچ‌کدام هیچ تأثیری نداشتند. یعنی با من ذهنی پیش می‌رفتم و احساس می‌کردم که اگر دینم را عوض کنم یا کارهای دیگر انجام بدهم، من به خدا می‌رسم، اما حقیقتاً این‌طوری نبوده. و الان تازه متوجه می‌شوم که اصلاً راهی که رفتم اشتباه بوده و تازه می‌فهمم که این راه باید در همین مسیر ادامه بدهم تا اگر خدا بخواهد ببینیم چه می‌شود.

آقای شهبازی: بله! شما به نظر جوان هم می‌آیید. چند سالتان است شما؟ اگر می‌توانم بپرسم.

خانم فرزانه: من ۳۸ سالم است.

آقای شهبازی: ۳۸ سال، خوب جوان هستید دیگر [خنده آقای شهبازی]. ولی خوب بیشتر ۲۸ و ۲۷ و این‌ها می‌زند صدایتان. آفرین. آفرین!

خانم فرزانه: خواهش می‌کنم، سلامت باشید.

آقای شهبازی: الان چندتا از پیشرفت‌هایتان را می‌توانید بگویید؟

خانم فرزانه: والله پیشرفت که بگویم حالا خیلی نوسان دارم و پیشرفتی که داشتم همین که می‌گویم خدایا من همین‌که نجات پیدا کردم از آن حال، از آن حال و هوای نمی‌دانم دین و این صحبت‌ها، این‌ها کنده شدم و این‌که یک جور آزاد شدم، رها شدم، این خیلی برای من ارزش دارد.



این‌که مثلاً احساس می‌کردم یک حالت این‌که مثلاً گاهی به خودم می‌گفتم وای نکنند من دارم اشتباه می‌کنم؟! نکنند این مسیحیت من دوستش دارم، اما خب نکنند حالا واقعاً من دارم گناه می‌کنم؟! کامل‌ترین دینم را رها کردم؟! یک اصلاً با همان من ذهنی من داشتم پیش می‌رفتم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم فرزانه: بله من هیچ‌چیز آماده نکردم و خیلی خوشحالم که توانستم با شما صحبت کنم. اگر اجازه بدهید قطع کنم.

آقای شهبازی: بله خواهش می‌کنم. شما این را هم می‌دانید که لزومی ندارد شما دینتان را عوض کنید تا به خدا برسید. تمام ادیان برای یک کار آمده‌اند که انسان را حالا به اصطلاح خودمان از حالت من‌ذهنی ببرند به وحدت مجدد، ولی اشکال ما انسان‌ها این است که از این ادیان و از آن پیغمبر هرکسی بوده، فقط یک سری باورهای جامد گرفتیم. باورمندی دین نیست. همین فضاگشایی و تبدیل شدن و اجازه دادن این‌که مرکز عدم و خود زندگی یا خدا ما را تغییر بدهد، این دین است.

اشکال ما مردم این است که از دین‌ها فقط باورها را گرفتیم و با آن‌ها همان‌ده شدیم و ایجاد یک من‌ذهنی باورمند کردیم. من‌ذهنی باورمند دین‌دار حقیقی نیست. یک من‌ذهنی باورمند است فقط که ظاهر دینی دارد یا مذهبی دارد که این روزها هم می‌دانید در داخل یک دین می‌دانید شاید بگوییم ده‌ها مذهب به وجود آمده. هرکسی آمده یک جوری تفسیر کرده دینش را و با آن همان‌ده شده، گفته دین این است، بقیه کافر هستند. در نتیجه در یک دین، فقط اسلام نیست، مسیحیت هم همین‌طور است، در همین‌جا مثل آمریکا هم می‌بینید مسیحی‌های مختلف وجود دارد.

خانم فرزانه: بله حق با شماست. من این‌قدر کلاس به کلاس شدم، کلاس‌های عرفان، کلاس‌های هرچه فکر کنید استاد، یعنی هر کلاسی که فکر کنید من در آن همه کلاس‌ها حضور داشتم که این‌که فکر می‌کردم این‌طوری می‌توانم راهم را پیدا کنم، اما هیچ‌کدام شاید بگویم به دردم نخورد. اگر بگویم به دردم نخورد، باز هم بی‌انصافی است، اما خب این‌ها همه تجربه شد برای من. همه‌شان یک تجربه‌ای شد که من واقعاً بفهمم شاید قدم‌هایی که بردارم الآن محکم‌تر باشد. نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم.

آقای شهبازی: می‌بینید که قسمت مفید دین را به اصطلاح که مربوط به دیگر چه می‌دانم راه و رسم‌های سطحی زندگی نیست، مربوط به تبدیل است، مولانا توضیح داده. این آیه‌های قرآن یا حدیث را که در برنامه‌ها من برای



شما می‌خوانم، این‌ها همان قسمت بسیار مفید دین است که بسیار بسیار هم مفید است. ولی خب مردم به این‌ها توجه نکرده‌اند، فقط حالت جسم و سطحی بودن و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد را گرفته‌اند.

بیننده قبل فرمودند که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد فانی است. آن چیزی که در ذهن نمی‌آید آن خداست. آن بیت را هم بلدید شما؟

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

این را می‌دانید دیگر، نه؟

خانم فرزانه: الان متوجه شدم.

آقای شهبازی: آن چیزی که در اندیشه نمی‌تواند بیاید، یعنی ذهن ما نمی‌تواند درباره‌اش فکر کند یا تجسم کند، خدا آن است. هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد اعم از باورها، دردها، فکرهای مختلف یا بیرون چیزهای جسمی، مثلاً ساختمان‌های چیزی که به آن می‌گوییم مقدس که ساختمان نمی‌تواند مقدس باشد، این‌ها دین نیستند، این‌ها خدا نیستند.

درواقع دین آن چیزی است که در آن خدا هست و آن دل مؤمن است. بعد این را هم که می‌دانید خوانده‌ایم بارها می‌گوید از زبان زندگی، خداوند می‌گوید که من در زمین و آسمان نمی‌گنجم، ولی در دل مؤمن می‌گنجم. در ضمن این هم حدیث است. بارها خواندیم این را، یعنی در دل انسان.

انسان موجودی است که درونش همان جایگاه خداوند است. پس در دل انسان می‌گنجد و از جاهایی مثل کعبه و این‌ها هم نماد همین است. آن ساختمان سنگی تازه است. مال مثلاً فرض کن ۱۵۰۰ سال پیش، ۲۰۰۰ سال پیش، هر چه که آنجا ساخته‌اند، آنجا نمی‌تواند خدا باشد، ولی خدا در دل مؤمن جا می‌شود. بیننده قبلی هم به زیبایی همین را توضیح دادند. آن شعر را هم دوباره بخوانید.

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آنکه در اندیشه ناید، آن خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

خانم فرزانه: بله چشم. ممنون. لطف کردید.



آقای شهبازی: پس بنابراین فضا را در اطراف هر چیزی که به اندیشه می‌آید در این لحظه باز کنید تا به خدا برسید. لازم نیست دینتان را عوض کنید.

خانم فرزانه: نه، من خدا را شکر دیگر خیلی وقت است الان دیگر اصلاً کلاً می‌گویم که اصلاً متوجه شدم که راهم اشتباه است و این‌ها همه‌اش بهانه است. خب، من خدا را شکر اصلاً برنامه شما مرا بیدار کرد، متوجه شدم که من راهم اشتباه است و دیگر برگشتم خدا را شکر.

آقای شهبازی: می‌دانید که یک عده‌ای هم دینشان را عوض می‌کنند، دین جدید را که می‌گیرند، به دین قبلی فحش می‌دهند. فکر می‌کنند که این یعنی دین‌داری. این درواقع شما براساس یک سری چیزهای جامد یک من‌ذهنی درست کرده بودید، حالا من‌ذهنی‌تان را براساس یک سری چیزهای جامد دیگر درست کردید. همان من‌ذهنی هستید، هیچ فرقی نکردید. این هیچ تبدیلی، هیچ تغییری در وضعیت شما صورت نگرفته. خیلی ممنونم عالی بود.

[خداحافظی خانم فرزانه و آقای شهبازی]



۳- آقای اشکان و خانم آرشین و پدر بزرگشان

[سلام و احوال‌پرسی پدر بزرگ آقای اشکان با آقای شهبازی]

پدر بزرگ آقای اشکان: من پدر بزرگ اشکان و آرشین صادقی هستم. خدمت شما زنگ زدم سلام عرض کنم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون!

پدر بزرگ آقای اشکان: و بعد آرشین صادقی می‌خواست برایتان یک شعر بخواند. بعد خدمت شما عرض کنم که الان گوشی را می‌دهم به آرشین که برای شما شعرش را بخواند.

آقای شهبازی: ممنونم، از شما هم ممنونم که به‌رحال پدر بزرگ و مادر بزرگ بسیار عالی هستید.

پدر بزرگ آقای اشکان: قربان شما. خیلی ممنون.

آقای شهبازی: یعنی مادر بزرگ، همسران را عرض می‌کنم.

پدر بزرگ آقای اشکان: البته ما خاک پای شما هم نمی‌شویم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: اختیار دارید.

پدر بزرگ آقای اشکان: شما خیلی خدمت بزرگی می‌کنید به این اجتماع ما، بچه‌های ما. اصلاً کل جامعه ایران را دارید متحول می‌کنید. دستتان درد نکند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. لطف دارید. بفرمایید.

[سلام و احوال‌پرسی خانم آرشین با آقای شهبازی]

خانم آرشین: من می‌خواستم از مولانا برای شما یک شعر بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله بفرمایید.

خانم آرشین:



شب که جهان است پر از لولیان
زُهره زند پردهٔ شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان

دیدهٔ غمّاز بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان

خفته گروهی و گروهی به صید
تا که کند سود و که دارد زیان

پنج و شش است امشب مهرهٔ قمار
سست میفکن لب چون ناشیان

جام بقا گیر و بهل جام خواب
پرده بود خواب و حجاب عیان

ساقی باقیست خوش و عاشقان
خاک سیه بر سر این باقیان

زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهتر حلواییان

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان

حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیهٔ حلوا بیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)



آقای شهبازی: آفرین، ماشاءالله، آفرین بر شما. آفرین بر مولانا. [خنده آقای شهبازی]، واقعاً آفرین بر شما و مولانا. عجب!

خانم آرشین: ممنون. آقای شهبازی من همیشه کارهایم را با فضاگشایی انجام می‌دهم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین. خیلی خب.

خانم آرشین: من می‌خواهم برندم را به شما بگویم.

آقای شهبازی: برند (Brand)! برنڈتان را هم بگوئید.

خانم آرشین:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

آقای شهبازی: به‌به! عجب برندی دارید! ماشاءالله. خیلی خوب.

خانم آرشین: ممنون. حالاگوشی را می‌دهم به داداشم، اشکان.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خداحافظ. عالی، عالی!

خانم آرشین: ممنون، خدا نگهدارتان.

[سلام و احوال‌پرسی آقای اشکان با آقای شهبازی]

آقای شهبازی: آقای اشکان الان چند سالتان شده شما؟

آقای اشکان: من الان ده سالم شده.

آقای شهبازی: خواهرتان هم همین‌طور دیگر؟ دوقلو هستید، درست است؟

آقای اشکان: بله، بله.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] خیلی خب، بفرمایید، بفرمایید، خواهش می‌کنم.



آقای اشکان: آقای شهبازی من یک شعر را قبلاً اشتباه خوانده بودم. می‌خواهم درستش را برای شما بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای اشکان:

عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تشنگی زان کی رود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۸)

حالا می‌خواهم برندم را بگویم.

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مَخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده
ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

آقای شهبازی: عالی، عالی، آفرین!

آقای اشکان: ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خُب کس دیگر نمی‌خواهد صحبت کند؟ مادر بزرگت نمی‌خواهد صحبت کند؟

آقای اشکان: مادر بزرگم یک بار حرف زده، وقت را دیگر نمی‌گیرد. آقای شهبازی شما خیلی به ما کمک کردید. خیلی زحمت کشیدید. شما عین پیامبران هستید آقای شهبازی. به خانواده‌ها خیلی کمک می‌کنید.

آقای شهبازی: شما لطف دارید. خواهش می‌کنم.

آقای اشکان: عین پدر همه بچه‌ها، انسان‌ها و همه هستید. خداوند هم شما را بنده خودش کرده، یعنی فرشته خداوند شما هستید، ما را به راه درست هدایت کردید آقای شهبازی.



آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای اشکان: من شما را خیلی خیلی دوست دارم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ممنونم. ما همه قدرشناس مولانا هستیم که می‌بینید شعرهای به این زیبایی، به این پرمغزی گفته و سپاس از شما کودکان که تشخیص دادید این‌ها ابیات طلایی هستند، این‌ها را حفظ کردید، در زندگی‌تان دارید به کار می‌برید. همین الآن خواهرتان می‌گفتند که من در رویدادها با فضاگشایی عمل می‌کنم. شما هم فضاگشایی می‌کنید نه؟

آقای اشکان: بله من همیشه در درس‌هایم همیشه فضاگشایی می‌کنم. وقتی که می‌خواهم درس را شروع کنم فضاگشایی می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین! عالی، عالی! خب کس دیگر نمی‌خواهد صحبت کند؟

آقای اشکان: نه دیگر. پدر بزرگم هم صحبت کرد و کس دیگری نیست.

[خداحافظی آقای اشکان و آقای شهبازی]

۴- خانم نسرين از تهران با سخنان آقاي شهبازي

[سلام و احوال‌پرسی خانم نسرين با آقاي شهبازي]

خانم نسرين: آقاي شهبازي ضمن اين‌که سال نو را به شما تبريك مي‌گويم، گرچه يك ماهش هم گذشت.

آقاي شهبازي: خيلي ممنون.

خانم نسرين: نسرين هستم از تهران و عذرخواهي مي‌کنم که بار اولي نيستم که زنگ مي‌زنم، ولي خُب چون فرموديد که اگر ديرتر مثلاً ديربه‌دير زنگ مي‌زنيد مي‌توانيم، اجازه داريد در اين قسمت صحبت کنيم.

آقاي شهبازي: خواهش مي‌کنم، بله، شش ماه.

خانم نسرين: ببخشيد شما در برنامه ۹۵۷ فرموديد که آن غزل ۲۱۴۲ خيلي شبیه به سوره نجم است و من خيلي رفتم روی سوره نجم ديگر تمرکز کردم. اگر اجازه بدهيد من چند آيه‌اش را خدمت شما بخوانم به چيزهاي که ارتباط داشت.

آقاي شهبازي: بفرماييد بله، خواهش مي‌کنم. بله، بله. شما ارتباطش را پس پيدا کرديد؟

خانم نسرين: خواهش مي‌کنم، خيلي از آيات، خيلي از آيات، اصلاً خيلي روشن‌کننده بود، خيلي قلب من را روشن کرد و واقعاً از شما ممنونم آقاي شهبازي.

آقاي شهبازي: خواهش مي‌کنم.

خانم نسرين: چقدر راه روشن مي‌شود، چقدر مولانا به ما کمک مي‌کند در فهم قرآن. من سال‌هاي سال بود که قرآن را دوست داشتم، نمي‌فهميدم و الان مي‌فهمم که چقدر من ۱۸۰ درجه اصلاً يك چيز ديگر فکر مي‌کردم.

آقاي شهبازي: آفرين!

خانم نسرين: ولي چقدر چيزهاي قشنگ در آن هست. دوست عزيزمان که قبل از دخترهاي، خواهر و برادر قشنگ صحبت کرد، فرمودند که مي‌خواستند دينشان را عوض کنند، ما دين خودمان را نمي‌شناسيم، دين‌ها همه يکي هستند، پيامبرها همه يکي هستند. مولانا و حافظ و فردوسي همه يکي هستند.

آقاي شهبازي: بله همه يکي هستند، همه يکي هستند.



خانم نسرين: ولی خُب من اشاره، بروم سراغ آیه‌ها که وقت زیادی نگیرم.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله بله، بفرمایید.

خانم نسرين: بله، آیه ۲۳ می‌گوید که آیا انسان، من از روی قرآن بخوانم، آیه ۲۴ و ۲۵ که بین دو آیه خیلی مهم قرار گرفته که همین دین را واقعاً توضیح می‌دهد و در غزل هم همین‌ها را توضیح می‌دهد. آیه ۲۴ می‌گوید: «مگر برای انسان آنچه آرزو کند خواهد بود؟!»

[«أَمْ لِلْإِنْسَانِ مَا تَمَنَّى»]

«یا (هر) آنچه انسان آرزو کند، خواهد داشت؟»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۲۴)

پس ما این‌جا یک سؤال واقعاً خدا از ما می‌پرسد، می‌پرسد یعنی ما را دارد آگاه می‌کند و مولانا خیلی قشنگ این را باز می‌کند.

آقای شهبازی: بله!

خانم نسرين: «مگر برای انسان آنچه آرزو کند خواهد بود؟!» خب مولانا می‌گوید که هرکه، یک شاه‌راه را معرفی می‌کند که ما اگر در این شاه‌راه باشیم به درّه و دوله نمی‌افتیم و در این شاه‌راه قرار بگیریم، در ره هموار خواهیم بود.

بعد خدا خودش گفته که قسمت انسان این است که به ابدیت و بی‌نهایت من زنده بشود، همان‌طور که گل برای شکوفایی خلق شده، شکوفا بشود، خوش‌بو باشد، پس انسان هم همین‌طور برای شکوفایی به‌وجود آمده. بعد در بیت ۱۱ غزل ۲۱۴۲ گفته شده که «قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟»

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نسرين: یعنی قرار است که شکوفا بشود، قرار است که به آرزوهایش برسد انسان.

«سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو» ملاک این دل هشیار است. یعنی اگر دل هشیار باشد، از جنس خدا بشود، آرزوهایش برآورده می‌شود. حالا آرزوی بزرگی که ما داریم، نه آرزوهای دنیایی و به‌قول شما شکوفا شدن همانندگی‌ها.

باز هم این‌جا قرآن برگردم گفته که در آن‌جایی که، خُب خیلی توضیح دارد این سورهٔ نجم، من مجبورم که بعضی قسمت‌ها را نگویم، نمی‌توانم همهٔ این‌ها را توضیح بدهم.

یک جا می‌گوید که وقتی که این اتفاق افتاد و انسان با یعنی یا حضرت محمد با جبرئیل دیدار کرد و آن وحی به او رسید بعد می‌گوید که «و انسان آن قسمت آیات بزرگ پیغمبرش را، آیات بزرگ خدا را دید.»

آیات بزرگ خدا خُب اگر ما آرزوهایمان را تقسیم بکنیم به آرزوهایی که دنیایی و آرزوهایی که واقعاً از هشیاری حضور می‌آید، از فضاگشایی می‌آید، یعنی آن فضاگشایی بزرگ را ما بتوانیم ببینیم که بتوانیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، خُب این در آیهٔ ۱۸ هست که انسان می‌تواند، یعنی در استعدادش هست که به آیات بزرگ خدا هم پی ببرد در فضاگشایی.

[لَقَدْ رَأَى مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَى]

«به‌راستی از میان آیات و نشانه‌های پروردگارش، بزرگ‌ترین (آن‌ها) را مشاهده کرد.»
(قرآن کریم، سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۱۸)

و بعد در این فضاگشایی، در این آیهٔ ۲۶ مثلاً معرفی می‌کند که آیات بزرگ خدا چه چیزهایی هستند، البته با کمک مولانا من این را اگر درست متوجه بشوم، خیلی خوب است.

[وَ كَمْ مِنْ مَلَكٍ فِي السَّمَاوَاتِ لَا تُغْنِي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئاً إِلَّا مِنْ بَعْدِ أَنْ يَأْذَنَ اللَّهُ لِمَنْ يَشَاءُ وَيَرْضَى.]

«چه بسیار فرشتگان آسمانی که شفاعتشان به هیچ وجه سودی ندارد، مگر پس از اجازه و رضایت خداوند در مورد (شفاعت) هر کس که (خود) بخواهد (و صلاح بدانند).»
(قرآن کریم، سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۲۶)

آقای شهبازی: بله، بله!

خانم نسرین: پس انسان می‌تواند به آرزوهایش برسد، آیهٔ ۲۴ گفته بود «مگر برای انسان آن‌چه آرزو کند خواهد بود؟» پشت سرش آیهٔ ۲۵ می‌گوید: «پس آخرت و دنیا از آن خداست.»

[فَلِلَّهِ الْآخِرَةُ وَالْأُولَى.]

«(چنین نیست؛) زیرا آخرت و دنیا فقط برای خداست.»
(قرآن کریم، سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۲۵)

خُب ما هم از صحبت‌های شما متوجه شدیم قرار است آخرت و دنیا، زندگی الآن و بعد از مرگ ما نیست، زندگی حالت ذهنی می‌شود دنیا و حالت فضاگشایی ما آخرت. اول و آخر هم مال خداست. «هُوَ الْأَوَّلُ وَ هُوَ الْآخِرُ» هم که خود خداست.



پس این میان چه اتفاقی می‌افتد به‌جز همانندگی که ما نمی‌توانیم از جنس خدا باشیم؟! پس اگر ۲۴ و ۲۵ به ما این را می‌گوید که انسان می‌تواند به آرزوهایش برسد، اگر از جنس اول و آخر خودش باشد، مسلماً وقتی که از دل هشیار نباشد، از دل همانندگی باشد، پس دیگر نمی‌تواند به آرزوهایش برسد.

بعد این دوتا آیه را به‌نظر من که قرار گرفته بین آیه ۲۳ و ۲۶، آیه ۲۳ ما را در حالت باورها بررسی می‌کند، آیه ۲۶ ما را در حالت فضاگشایی بررسی می‌کند. در حالت ۲۳ از بُت‌ها یا همین همانندگی‌ها صحبت می‌کند. که می‌گوید که «این‌ها نیستند مگر نام‌هایی که شما و پدران‌تان آن‌ها را نامیدند»، یعنی همین باورهای من‌درآوردی خودمان و «خدا هیچ حجتی بر آن‌ها نفرستاده و آنان جز از گمان و هوای نفس خویش پیروی نمی‌کنند، درحالی‌که از سوی پروردگارشان هدایت برایشان آمده.»

هدایت اصل قرآن است، یعنی اصل آیات قرآن است، اصل صحبت‌های بزرگان که روشن‌کننده آیات قرآن هستند که چقدر ما در این برنامه‌ها متوجه می‌شویم که اصل دین ما چه دارد می‌گوید. پس ما این‌ها را رها کردیم و رفتیم سراغ یک سری بُت‌پرستی‌ها، همانندگی‌پرستی‌ها، راه‌هایی که اصلاً هیچ حجتی را که خدا در آیه ۲۳ گفته «خدا هیچ حجتی برای این‌ها نفرستاده.»

من به‌عنوان یک کسی که به‌هرحال شصت سال زندگی کردم، دارم فکر می‌کنم، باید خودم را به‌قول معروف بازبینی کنم افکارم را ببینم که چه قسمتش به این آیه ۲۳ برمی‌گردد و چه قسمتش را خداوند حجت برایش فرستاده؟!

بعد در آیه ۲۶ می‌گوید که «چه بسیار فرشته‌ها که در آسمان‌هاست که شفاعتشان سودی نمی‌بخشد مگر پس از آن‌که خداوند برای هرکه بخواهد و بپسندد اجازه دهد.» پس ببینید این‌جا برای این‌که ما به آرزوهایمان برسیم خُب شفاعت‌کننده هست، چون ما می‌رویم یک جاهایی که یا در زمان خاصی خدا می‌کنیم که به آرزوهایمان برسیم، حالا چه دنیایی، چه کسی که آگاه شده باشد و آن هشیاری اصیل را می‌خواهد.

پس این‌جا خدا کسانی را فرشته‌هایی را قرار داده، حالا این فرشته‌ها، فرشته‌هایی نیستند که ما باز با هشیاری جسمی فکر کنیم قرار است یک کسی بر اسب سوار بشود و بیاید و مثلاً ما را به آرزوهایمان برساند، نه! یا مثلاً آسمان باز بشود و یک‌دفعه یک اتفاقی بیفتد! فرشته‌ها را در غزل، چهار بیت، پنج بیت در همین موضوع است که می‌گوید «صبر همی گفت که: من مژده دهِ وصلم ازو» پس صبر دارد حرف می‌زند، می‌گوید «من مژده دهِ وصلم از او». «شکر همی گفت که: من صاحبِ انبارم ازو»



این‌ها فرشته‌های خدا هستند.

عقل همی گفت که: من زاهد و بیمارم ازو
عشق همی گفت که: من ساحر و طرارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

طرار: دزد

آیا به‌جز این عشق که ساحر و طرار است و آن سحر باطل و آن باورها را از ما می‌گیرد و خودش را جایگزین می‌کند، ما به فرشته دیگری نیاز داریم؟! نیاز داریم آیا؟! سؤال کنم بهتر است.

روح همی گفت که: من گنج گهر دارم ازو
گنج همی گفت که: من در بن دیوارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

و همین‌طوری خلاصه که علم مهتر بازار است، زهد واقف اسرار است و همه این‌ها، این‌ها کمک‌کننده‌های ما هستند که اگر به آن‌ها متوسل بشویم، یعنی آن چیزی که درست معرفی می‌شود، آن صبر واقعی را نه صبر و تحملی که در ذهن ما را ببرد، آن صبری که فضاگشایی می‌خواهد و واقعاً در برنامه‌ها دیگر این قدر روشن می‌کنید شما این مسائل را که ان‌شاءالله ما می‌توانیم به این فرشته‌ها دسترسی پیدا کنیم و به آرزوهایمان برسیم. من وقت شما را گرفتم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، خیلی ممنون! البته نمی‌دانم غزل را شما چند بار خواندید، می‌توانم بپرسم؟

خانم نسرین: آقای شهبازی از همان لحظه‌ای که شما برنامه را تمام کردید تا الآن، باور کنید شاید فقط خواب و یک غذا درست کردنی بوده، من همه‌چیز را گذاشتم کنار و نشمردم شاید دویست بار نشده باشد، ولی شما فرمودید [خنده آقای شهبازی] دویست بار سوره نجم را بخوانید و دویست بار غزل. ولی خُب خیلی چیزها در آن هست، حالا اشتباه هم شاید کرده باشم، دیگر شما می‌بخشید.

آقای شهبازی: نه بابا خواهش می‌کنم.

خانم نسرین: ولی من خودم دلم روشن است که این‌ها همه فرشته‌های خدا هستند، این‌ها شفاعت‌کننده هستند و این‌ها همان دستاویزهای ما هستند به سمت آن راهی که مولانا می‌گوید:



هر که درین ره نرود، درّه و دوله‌ست رهش
من که درین شاه‌رهم، بر ره هموارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

آقای شهبازی: بله بله. و خیلی چیزهای دیگر اوایل هست که اگر اوایل همان سوره که آشکارا به این غزل مربوط است.

خانم نسرین: بله بله، اگر اجازه بدهید، بله می‌گویم.

آقای شهبازی: حالا الان دیگر دوستان دیگر هم روی خط هستند، می‌خواهند صحبت کنند. شما یک دور دیگر این بررسی را و مقایسه را بفرمایید. آن چیزی که مولانا می‌گوید: «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» چشم‌هایش نلغزید.

خانم نسرین: بله، بله، بله، بله. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ»

آقای شهبازی: و بله بله، این‌ها را هم ببینید شما. خیلی «درّه و دوله‌ست رهش». یعنی «چشم‌های پیغمبر نلغزید»، چشم‌های ما هم باید نلغزد، نلغزد پس کجا می‌لغزد؟! می‌رود به همانندگی‌ها دیگر! این‌طوری نیست که ما واقعاً فضا را باز می‌کنیم با مرکز عدم جلو می‌رویم، می‌گوید او این کار را کرد، شما هم این کار را بکنید. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ». یعنی همین دیگر «چشم‌انش نلغزید».

خانم نسرین: بله «و طغیان نکرد.»

آقای شهبازی: «و طغیان نکرد.» ما طغیان می‌کنیم، چشم‌هایمان هم به همانندگی‌ها می‌لغزد، این همان «رُدُّوا لِعَادُوا» است که مرتب می‌آییم ذهن، او هم می‌گوید من شما را می‌بخشم، شما در تعهد سست هستید. همه این‌ها را با هم قاطی کنید چیز جالبی درمی‌آید. پس با شما خداحافظی می‌کنم، عالی، ممنونم! حالا اگر چیز جدیدی پیدا کردید باز هم لطف کنید بیایید بگویید.

خانم نسرین: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم چشم، خیلی ممنون!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم نسرین]

۵- آقای پرویز از ایلخچی تبریز

[سلام و احوالپرسی آقای پرویز از ایلخچی با آقای شهبازی]

آقای پرویز: من پرویز هستم، همشهری‌تان.

آقای شهبازی: خوب دیگر! بله.

آقای پرویز: من چند هفته پیش زنگ زده بودم، چون هول شده بودم، تلفن، یعنی تلفن که، انتظار نداشتم که تماسم موفق بشود، بعد موقع وصل شدن هول شدم و نتوانستم به‌طور کامل از برنامه‌تان و از شما تشکر کنم و راجع به شعرهای مولانا چیزی بگویم.

الآن می‌خواهم ضمن تشکر از برنامه گنج حضور و تمام دست‌اندرکاران. چند بیت از مثنوی معنوی و یک «بحر طویل» از آفرینش هبوط انسان به دنیای جسمی و سختی‌هایی که با درست کردن من‌ذهنی متحمل شده را به زبان ترکی به ترک‌زبانان عزیز از شاعر نامی اردبیل شادروان عاصم اردبیلی به‌عنوان «جهنمه بیتن گول» قرائت کنم، اگر اجازه می‌فرمایید؟!

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، یادمان باشد که مدت زمان صحبت پنج دقیقه است، حالا، شش دقیقه را هم،

آقای پرویز: البته شعر دراز است چون «بحر طویل» است، اما من سعی می‌کنم در همان پنج دقیقه اگر وقتم زیاد بشود، حالا عذر می‌خواهم دیگر، حالا از این که دوباره تماس گرفتم، فقط خواستم آن تشکر خودم را از خدا و مولانا جان و شما آقای شهبازی عزیز و همه اعضای برنامه گنج حضور و برنامه انسان‌ساز گنج حضور،

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، لطف دارید.

آقای پرویز: و کودکان عشق و کلیه عزیزانی که در پخش و نشر این برنامه دُرافشان زحمت کشیده و همکاری می‌نمایند تشکر کنم.

ببخشید حالا «نی نامه» که هست، حالا چون آن شعر تقریباً به این می‌خورد، به‌خاطر همان می‌خواهم این را بگویم
برایتان.

آقای شهبازی: بفرمایید.



بشنو این نی چون شکایت می‌کند

از جدایی‌ها حکایت می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱)

کز نیستان تا مرا بپریده‌اند

در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲)

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳)

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴)

من به هر جمعیتی نالان شدم

جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵)

هر کسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶)

سر من از ناله من دور نیست

لیک چشم و گوش را آن نور نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷)

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست

لیک کس را دید جان دستور نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸)

ببخشید آقای شهبازی اجازه می‌فرمایید من شعر ترکی را بخوانم؟!

آقای شهبازی: بله بله، بفرماید.



آقای پرویز: اما این واقعاً یک شعری است که همه را تقریباً احساساتی می‌کند و آن درونش را باز می‌کند، حالا اگر اجازه بفرمایید حالا یک کم هم بیشتر شد، عذر می‌خواهم.

فلکین قانلی الیندن بیر آتلمیش یثره اندی،

[از دست خونین فلک یک رانده شده به زمین هبوط کرد]

بیر فلاکت آنانین جان شیره سیندن سودون امدی،

[شیر از شیرۀ جان یک مادر فلاکت زده خورد.]

بوللو نیسگیل شله سین چیگنینه آلدی .

[بار بزرگی از درد و غم به دوش گرفت]

تای توشوندان دالی قالدی،

[از همسن و سالان خود عقب افتاد]

ساری گول مثلئ سارالدی.

[مانند گل زرد، زرد شد]

گونو تک باغری قارالدی.

[مانند روزش دلش سیاه شد]

درد الیندن زارا گلدی گونو گوندن قارا گلدی

[از دست درد به جان آمد، هر روزش نسبت به روز قبل سیاه‌تر شد.]

خان چوبانسیز سئله تاپشیرسین اوزون،

[به خاطر نبود خان چوبان، خود را به سیل بسپارد]

یوردوموزا بیر سارا گلدی.

[به وطنمان یک سارا آمد]

« توضیح: حالا انسان که مثلاً اول می‌آید، همان عدم بوده، بعد من‌ذهنی را می‌بافد و این‌ها، از آن‌جا شروع

می‌شود.»



بیر وفاسیز یار الیندن یارا گلمز سانا گلدی.

[از دست یار بی‌وفا، آنچه برازنده یار نیست به‌ستوه آمد]

بیر یازیق قیز، جان الیندن جانا گلمز جانا گلدی.

[یک دختر بینوا، از دست جان، آنچه برازنده جان نیست از زندگی خسته شد]

کئچه جکده «الموت» دامنه سیندن بورایا درمانا گلدی.

[در گذشته از دامنه کوه آلموت به این‌جا (اردبیل) برای درمان آمده است]

بیرآدامسیز «سوری» آدلی، الی باغلی، دلی باغلی!

[یک بی‌کس، به اسم سوری، دست‌بسته، زبان بسته (شاید مقصود اشاره به لکنت زبان سوری دارد)]

«حالا این‌جا این سوری می‌شود همان من اصلی‌مان که چه‌جوری گرفتار می‌شود، بعد می‌ماند»

«سوری» کیم دیر؟

[سوری کیست؟]

سوری بیر گول دی جهنده بیتیدیر.

[سوری گلی است که در جهنم روئیده است.]

سوری بیر دامجی دی، گوزدن آخاراق اوزده ایتیدیر.

[سوری قطره اشکی است که از چشم جاری شده است و در گونه‌ها گم شده است.]

«توضیح: همین اشک»

سوری یول- یولچوسودور، ایری ده یوخ، دوزده ایتیدیر.

[سوری مسافر راه است، که نه در بیراهه بلکه در راه راست گم شده است.]

سوری، بیر مرثیه دیر اوخشیاراق سوزده ایتیدیر.

[سوری مرثیه‌ای است که در حال سروده‌شدن در میان کلمات گم شده است.]



او کونول لرده کی ایتیمیش دی ازلدن، اودو گوزدن ده ایتیدیر.

[او از ازل در دل‌ها گم شده بود، از این‌رو از چشم هم گم شده است.]

سوری بیر گوزلری باغلی، اوزو داغلی سوزوداغلی،

[سوری یک چشم بسته، داغدار و با حرف‌های داغدار است.]

اولوب هاردان هارا باغلی!

[ببین از کجابه کجا دل بسته است!]

بوشلاییب دوغما دیارین، اوموب البته یاریندان.

[دیار مادرزادی را رها کرده است، البته که از یارش توقع داشته است]

ال اوزوب هر نه واریندان.

[از هرچه که داشته دست کشیده است.]

قورخماییب، شهریمیزین قیشدا آمانسیز بورانیندان، نه قاریندان.

[از سرمای سوزان و برف شهرمان در زمستان نترسیده است]

گزیر آواره تاپا، یاندیریجی دردینه چاره، تاپابیلیمیر.

[آواره و سرگردان برای دارویی برای درد سوزانش می‌گردد، پیدا نمی‌کند]

چوخ سئویر عشقی باشیندان آتا، آما آتا بیلیمیر.

[خیلی دلش می‌خواهد عشق را از سر بیندازد، اما نمی‌تواند بیندازد.]

اووا باخ آووچی دالینجا قاچیر، آما چاتا بیلیمیر.

[شکار را ببین که دنبال شکارچی می‌دود، اما نمی‌تواند برسد.]

اووا باخ آووچی دالینجا قاچیر، آما چاتا بیلیمیر.

[شکار را ببین که دنبال شکارچی می‌دود، اما نمی‌تواند برسد.]

ایش دونوب، لیلی توشوب چوللره مجنون سوراغیندا.

[کارها برعکس شده است، لیلی به دنبال مجنون آواره بیابان شده است]



شیرین الده تشه، داغ پارچالاییر فرهاد اوتورموش اوتاغیندا.

[شیرین تیشه به دست کوه را می شکافد، فرهاد در اتاقش نشسته است.]

تشنه لب قو نچه گور جان وئری دریا قیراغیندا.

[ببین چگونه قوی تشنه لب در کنار دریا جان می دهد.]

گوزده حسرت یئرینی خوشله ییب ابهام دوداغیندا.

[در چشمانش حسرت و در لب‌های تردید جا خوش کرده است]

وارلیغین سون اثری آز قالیر ایتسین یاناغیندا.

[آخرین نشانه‌های بودن کم مانده است در گونه‌هایش گم شود]

سانکی بیر کوزدی بورونموش کوله وارلیق اوجاغیندا.

[مانند اخگر است که در اجاق هستی به خاکستر آغشته شده است]

«سانکی بیر کوزدی « توضیح: کوز همان اخگر است دیگر.» بورونموش کوله وارلیق اوجاغیندا.»

کوزه ریر پیلته کیمین، یاغ توکه نیب دیر چراغیندا.

[مانند فتیله‌ای است که روغن چراغش تمام شده است]

بوی آتیر رنج باغیندا. قوجالیر گنج چاغیندا،

[در باغ رنج قد می کشد، در دوران جوانی پیر می شود]

بیر آدامسیز، سوری آدلی، الی باغلی، دیلی باغلی!

[یک بی کس، به اسم سوری، دست بسته، زبان بسته]

سوری جان! اومما فلکدن، «توضیح: حالا این جا فلک همان من ذهنی است» فلکین یو خودو وفاسی،

«توضیح: یعنی همین دنیا»

[سوری جان! از فلک توقع زیادی نداشته باش، فلک بی وفاست]

نه قدر یو خودو وفاسی، او قدر چو خودو جفاسی،

[هر قدر که وفا ندارد، همان قدر جفای فلک نیز زیاد است]



کوهنه رقاصه کیمین، هر کسه بیر جور دی اداسی،

[مانند رقاصه‌های قدیمی برای هرکسی یک ادایی درمی آورد]

او آیاقدان دوشه نی، ایستیر آیاقدان سالان اولسون.

[فلک می‌خواهد که هر از پا افتاده‌ای را، بیشتر از پا بیندازد]

او تالانمیش لاری ایستیر گونو- گوندن تالان اولسون..

[او می‌خواهد هر تاراج‌شده‌ای را هر روز نسبت به روز قبل بیشتر تاراج کند]

او آتلمیشلاری ایستیر هامیدان چوخ آتان اولسون.

[او می‌خواهد دور افتادگان را بیشتر از همه دور کند]

او ساتلمیشلاری ایستیر قول ائدرکن ساتان اولسون.

[او می‌خواهد برده‌ها را همزمان با مطیع کردن بفروشد]

نئيله مک قورقو بوجوردور .

[چکار می‌شود کرد، نظام طبیعت هم این‌طور است]

فلکین نظمی ازلدن اولوب اضدادینه باغلی.

[نظم فلک از ازل بر مبنای تضادها استوار است]

قاراسیز آغلار اولانماز،

[بدون سیاهی‌ها سفیدی‌ای نیست]

دره سیز داغلار اولانماز.

[بدون دره‌ها، کوه‌ها نمی‌توانند باشند]

اولو سوز ساغلار اولانماز.

[بدون مرده زنده‌ای هم نمی‌تواند باشد]

گره ک هر بیر گوزه له بیر دانا چیرکین ده یارانسین،

[باید به‌ازای هر زیبارو، زشت‌رویی هم خلق کند.]



بیری انسین یثره گوکدن، بیری عرشه اوجالانسین.

[یکی از ریشه به زمین بیفتد و دیگری تا عرش بالا برود]

بیری چالسین ال آیق غم دنیزینده، بیری ساحیلده سئوینج ابله دایانسین.

[یکی در دریای غم دست‌وپا بزند، و دیگری در ساحل با خوشحالی بایستد]

بیری ذلت پالازین باشه چکیب یاتسادا آنجاق، بیری نین بختی اویانسین.

[یکی لحاف ذلت بر روی خود بکشد و بخوابد، بخت یکی دیگر بیدار شود]

بیری قویلانسادا نعمت لره یئرسیز، بیری ده قانه بویانسین.

[یکی در میان نعمت‌ها غرق شود]، و دیگری در میان خون غلط بزند]

آی آدامسیز سوری آدلی، ساچلاریندان دارا باغلی!

[ای بی‌کس، ای سوری، که از زلفت بردار آویخته شده‌ای]

آقای پرویز: استاد اجازه به من بدهید بقیه‌اش خیلی خوب است، حیفم می‌آید نخوانم!

نئیه مک ایش بئله گلمیش. چور گلنده گوله گلمیش.

[چکار می‌شود کرد؟ این‌طور پیش آمده، آفت به گل زده است]

فلکین ایری کمانینده اولان اوخ آتیلاندا دوزه دگمیش،

[تیری که از کمان خمیده فلک خارج شده به راستی اصابت کرده]

دیلسیزین باغیرینی ده لمیش.

[سینه یک بی‌زبان را شکافته است]

ایری قالمیش، دوزو اگمیش.

[کج مانده است، راست را خم کرده است]

اونو خوشلار بو فلک، ائل ساراسین ستلرلر آپارسین،

[فلک دوست دارد که سارای ایل را سیل با خود ببرد]



بولبول حسرت چکه رک گول ثمرین یئلرلر آپارسین..

[بلبل حسرت گل را بکشد و ثمره گل را باد ببرد]

قیسی چوللرده قویوب، لیلی نی محمللر آپارسین.

[قیس در بیابان آواره شود و لیلی را محملها ببرند]

خسرووی شیرین ایلن ال اله وئرسین، کئفه دولسون، فرهادین قامتین اگسیناخاراق چرخ زامان نشئه گلسین
کئفه دولسو

[خسرو و شیرین دست در دست داده و در لذت غرق شوند و کمر فرهاد خم شود و چرخ فلک با نگاه به این
مناظر لذت ببرد]

سوری لار سولسادا سولسون،

[اگر سوریها پژمرده می‌شوند پژمرده شوند]

بیری باش یولسادا یولسون،

[اگر کسی موی خود را (برای شیون) چنگ می‌زند، چنگ بزند]

سیقسا بیر اولدوز اگر اولماسا اولدوزلار ایچینده، بو سماء ظولمته باتماز.

[اگر ستاره‌ای در میان ستارگان آسمان نباشد، آسمان تاریک نمی‌شود]

داش آتان، کول باشی قویموش، فلاخن، داشینی اوزگه یه آتماز.

[فلاخن همیشه سنگ خود را بر فلاکت‌زدگان می‌اندازد]

سن یئتیش سون هدفه، اوندا فلک مقصده چاتماز، داها افسانه یاراتماز.!

[اگر تو به هدف‌گایی خود برسی فلک دیگر به مقصودش نمی‌رسد، دیگر افسانه‌ای ایجاد نمی‌کند]

سوری، ای باشی بلالی، زامانین قانلی غزالی.

[سوری، ای مصیبت زده، ای آهوی خونین زمان]

« توضیح: حالا این هم فراق است دیگر! »

سوری بیر قوش دی خزان آیری سالیبیدیر یوواسیندان،

[سوری پرنده‌ای است که در اثر باد پاییزی از لانه خود دور افتاده است]



ال اوزوبدور آتاسیندان، جوجه دیر حیف اولا سود گورمه ییب اصلا آتاسیندان.

[از پدر خود دست کشیده است، هنوز جوجه است، حیف که از مادر شیر نخورده است]

او زلیخا کیمی یوسف اینن آلمیر لباسیندان، بونا قانع دی تنفس ائله ییر یار هاواسیندان.

[او مثل زلیخا لباس یوسف را نمی‌گیرد، به همین قانع است که در هوایی که یارش نفس می‌کشد، تنفس کند]

درد وئرن درده سالیب آما خبر یوخ داواسیندان، آغلابیب سیتقاپاراق بهره آپارمیر دوواسیندان.

[آن‌که درد می‌دهد درد به او داده، اما خبری از درمان نیست، با گریه و ناله، دعا می‌کند اما ثمری ندارد]

او بیر آئینه دی رسام چکیب اوستونه زنگار، اوندا یوخ قدرت گفتار، اوزو چیرکین، دیلی بیمار، گنج وقتینده

دل آزار، گوره سن کیم دی خطاکار، گوره سن کیم دی جفاکار!

[او آینه‌ای است که رسام ازل، بر روی آن زنگار کشیده است، قدرت گفتار ندارد، صورتش زشت است، زبانش

بیمار است، در دوره جوانی دلش آزرده شده است. چه کسی خطاکار است؟ چه کسی جفاکار است؟]

استاد این تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، این اسم شاعر را یک‌بار دیگر بگویید، زنده هستند این شاعر الان؟

آقای پرویز: نه، شادروان گفتم، چند سال پیش به رحمت ایزدی پیوستند، عاصم اردبیلی، این دوتا

«بحر طویل» دارد، یکی «بهلول ثانی» است، بهلول دوم، یکی هم «جهنمده بیتن گول»،

واقعاً من حالا آن زمانهایی که مثلاً بیست سال پیش، این‌ها را، دوره‌ای که مثلاً در دانشکدهٔ مخابرات بودم، آن‌جا

دانشجویان به من دادند این شعر را، آن موقع من همه‌اش را حفظ کرده بودم، بعد همیشه که با همکاران مأموریت

این‌ها می‌رفتیم، در ماشین من این‌ها را می‌خواندم، اکثر، همه گریه می‌کردند، چون شرح هم می‌دادم، گریه

می‌کردند واقعاً.

به‌خاطر همان من هم خواستم در این برنامه این شعر گفته بشود که حدأقل تُرکی‌زبان‌های خودمان یا مثلاً

تُرک‌زبانان کشورهای دیگر هم آن حال‌وهوای من‌ذهنی و یا آن طور جدانشدن انسان را و این‌ها را خوب بدانند.

حالا وقت من هم اضافه شد من خیلی عذر می‌خواهم از بینندگان عزیز هم عذر می‌خواهم که وقتشان را گرفتم.



ان شاء الله با تأثیر این شعرها عوض بشوند. حالا همه برند می‌گویند، من هم برندم را بگویم اگر اجازه می‌دهید؟!

آقای شهبازی: بفرمایید بله.

آقای پرویز:

که درون سینه شرح داده‌ایم
شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

آقای شهبازی: خیلی زیبا. عالی، عالی!

آقای پرویز: حالا آن شعری هم که امروز زیاد خواندید،

هرچه اندیشی پذیرای فناست
آن که در اندیشه ناید آن خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! ممنونم.

[خداحافظی آقای پرویز از ایلخچی و آقای شهبازی]



۶- خانم مریم از ارواین آمریکا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم مریم و آقای شهبازی]

خانم مریم: خوب هستید؟

آقای شهبازی: خوب بله.

خانم مریم: خدا را شکر که شما خوب هستید.

آقای شهبازی: دیگر چرا خوب نباشیم؟ شما بینندگان دارید شعر مولانا می‌خوانید، پیغام می‌دهید، ما هم در خدمت شما نشستیم گوش می‌کنیم، از این بهتر دیگر چه می‌شود؟! بله، خدا را شکر که سالم هم هستیم.

خانم مریم: خدا را شکر که شما خوب هستید. به لطف شما این‌همه آدم خوب شدند، این‌همه آدم دوباره آدم شدند البته خودم را می‌گویم، ببخشید با همه کار ندارم [خنده خانم مریم].

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم مریم: یک زمانی، یک زمانی واقعاً آدم نبودم، شما من را آدم کردید.

آقای شهبازی: اختیار دارید، خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم مریم: من خودم را معرفی کنم، من مریم هستم از ارواین (Irvine) زنگ می‌زنم، یک دفعه دیگر هم زنگ زدم ولی تلفنم قطع شد. یک چندتا تلفن قبل هم باز من بودم، تلفنم قطع شد ولی دوباره خدا به من کمک کرد گرفتم و وصل شدم.

آقای شهبازی: امروز تماس گرفتید؟

خانم مریم: بله.

آقای شهبازی: بله، بله. خواهش می‌کنم، بفرمایید خانم.

خانم مریم: آقای شهبازی آن دفعه‌ای که زنگ زدم به شما گفتم، گفتم که من واقعاً وقتی خودم را شناختم پر از خشم و کینه و حسادت و پر از درد بودم. این قدر درد داشتم که اصلاً همه‌اش دنبال یک نفر می‌گشتم که با او بجنگم.

آقای شهبازی: بله.

خانم مریم: بعد این قدر احساس خودکم‌بینی، احساس حقارت، احساس گناه، احساس همه این‌ها را جمعاً با همدیگر داشتم. بعد گفتم آن دفعه، گفتم احساس می‌کردم اگر ازدواج کنم شوهرم به من این حس‌ها را به من می‌دهد، حس بهتری به من می‌دهد یعنی آن حس حقارتم شاید کم بشود. بعد فکر می‌کردم اگر ازدواج کنم ترس‌هایم کم می‌شود. خلاصه ازدواج کردم، از آن جایی که شما خودتان بهتر می‌دانید، بهتر که نشد بدتر شد [خنده خانم مریم].

بعد بچه به دنیا آوردم، بچه به دنیا آوردم ولی حوصله بزرگ کردنشان را نداشتم، رفتم سر کار، این‌ها را بیچاره‌ها را می‌گذاشتم مهد کودک. همیشه هم احساس گناه داشتم بابت این‌که می‌گذاشتمشان مهدکودک، ولی دیگر چاره‌ای نداشتم چون این قدر در درون خودم آشفتگی و این قدر مسائل زیادی داشتم که اصلاً نمی‌توانستم تحملشان کنم. خلاصه بد از بدتر یعنی آن بدتر را گذاشتم بد را انتخاب کردم، گفتم اشکال ندارد حالا در مهدکودک یک‌جوری بزرگ می‌شوند.

خودم کار کردم، با کارم هم‌هویت شدم، با پول هم‌هویت شدم. اصلاً نمی‌دانید واقعاً من یک آهن‌ربایی بودم که به همه چیز می‌چسبیدم!

من الآن دوازده سال است دارم برنامه شما را گوش می‌کنم. در این دوازده سال، در این دوازده سال کار کردم و درد کشیدم، کار کردم یعنی روی خودم کار کردم، روی خودم کار کردم. این قدر که من مسئله داشتم، این قدر که مشکل داشتم، الآن می‌گویم دوازده سال است دارم درد هشیارانه می‌کشم و می‌کشم و می‌کشم و کار می‌کنم و کار می‌کنم و کار می‌کنم. یک لحظه، یک لحظه این برنامه را رها نکردم چون من این قدر درد دارم، این قدر درد، الآن بهتر شدم، الآن خیلی بهتر شدم. این قدر درد داشتم که اصلاً نمی‌توانستم آقای شهبازی، من تمام این حرف‌هایی را که شما می‌گویید موبه‌مویس را با تمام وجودم لمس کردم، مانع‌سازی، مشکل‌سازی، دشمن‌بینی، چه می‌دانم، هرچیزی را که شما می‌گویید دانه‌به‌دانه‌اش را با تک‌تک سلول‌هایم احساس کردم.

یعنی شما این قدر این برنامه را خوب اجرا می‌کنید، این قدر اطلاعات دقیق می‌دهید که هرکدام از این‌ها، یعنی شما فکر کنید ما از این‌جا می‌خواهیم برویم حالا در تهران مثلاً از تهران برویم مشهد، تا مشهد خیلی راه است مثلاً با ماشین می‌خواهید بروید. این قدر این‌جا در راه در مسیر چیز هست اطلاعات هست که از این‌جا، از این‌جا، از این‌جا، از این‌جا، از این‌جا برو تا بروی به مشهد.



شما هم دقیقاً همین کار را کردید یعنی این قدر اطلاعات دادید به ما، این قدر ذره ذره این چیزها را گفتید که اگر هرکسی بنشیند فقط روی خودش کار کند، واقعاً بهشت را پیدا می‌کند.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: یعنی شما خودتان بهشت هستید و آمدید بهشت را دارید به همه مردم ارائه می‌کنید. ما در جهنم زندگی می‌کردیم، من خودم را می‌گویم، من در جهنم یعنی واقعاً در جهنم زندگی می‌کردم. خانه خودم را جهنم کرده بودم. بچه‌هایم، شوهرم، دائم این‌ها از تیررس من در امان نبودند این قدر که من مسئله داشتم.

شوهر من موقعی که من با او ستیزه می‌کردم هیچ چیزی نمی‌گفت، من از این‌که او هیچ چیزی نمی‌گفت بیشتر آتش می‌گرفتم. می‌گفتم چرا تو هیچ چیزی نمی‌گویی؟ تو بلند شو با من دعا کن.

بعدها فهمیدم همین دعا نکردن‌های او خیلی به من لطف بوده، خیلی به من کمک کرده که من حداقل جنگ در خانها راه نیفتاد. فقط من داد و بیداد کردم، من سروصدا کردم، با من ذهنی‌ام جنگ و ستیزه کردم ولی او بیچاره هیچ چیزی نگفت.

آقای شهبازی: بله.

خانم مریم: آقای شهبازی واقعاً یعنی من نمی‌دانم چه جوری باید از شما تشکر کنم، یعنی من نمی‌دانم چه باید به شما بگویم، چکار باید برای شما بکنم که من را از یک جهنمی واقعاً از یک جهنمی که تمام دردها، یعنی من این قدر درد داشتم، من مشکلات جسمی داشتم، یعنی در این ده‌ده‌ساله سال من نمی‌توانستم آقای شهبازی بخوابم. من خواب و خوراک یعنی خدا خواب و خوراک را از من گرفته بود، می‌گفت نمی‌گذارم هیچ چیزی بخوری، نمی‌گذارم بخوابی تا آدم نشوی! برای این‌که من این قدر درد ایجاد کرده بودم.

شما در برنامه گفتید که خدا به داود گفت که، حضرت داود، داود گفت که تو نمی‌توانی به من زنده بشوی چون مشکلات، تو خیلی درد ایجاد کردی. من هم درد خیلی درست کرده بودم آقای شهبازی، خیلی. به یکی از آدم‌های نزدیک اقوام من خیلی بد کردم، الآن نمی‌توانم اسمش را بیاورم، خیلی بد کردم و خدا الآن من را آورد یعنی، یعنی یک‌جوری کرد که، من دائم فرار می‌کردم از این آدم، فرار می‌کردم. و خیلی من آدم خیلی مغرور و متکبری بودم، این قدر غرور، از یک طرفی احساس حقارت یعنی اینی که شما می‌گویید نفاق داریم ما در درون من ذهنی، از یک طرف حس حقارت دارید از یک طرف تکبر و غرور دارید، واقعاً این دوتا را وقتی آدم در خودش می‌بیند



می‌گوید خب کجای کاری تو؟ تو این تکبری؟ تو این غروری؟ تو این حقارتی؟ تو چه هستی اصلاً؟ تو خودت می‌دانی چه هستی؟!

خلاصه آقای شهبازی من نه خوابم نه خوراکم درست نشد که نشد، یعنی دکتر رفتم، هر کاری کردم درست نشد فقط به من گفت تو باید خدمت کنی، یعنی جز خدمت کار دیگری نمی‌توانی بکنی. فقط باید خدمت کنی تا این کثافت‌هایی را که پشت سرت گذاشتی این‌ها را پاک کنی.

و من الآن تقریباً می‌شود گفت دو روز، در هفته چهار روز از این آدمی که همیشه فرار می‌کردم و نسبت به او احساس دشمنی داشتم، الآن در هفته چهار روز از او مراقبت می‌کنم. و آقای شهبازی این آتشی که شما می‌گویید «در آتش» است اگر وارد بشوی «بهشت» می‌شود، من همیشه از این در آتش فرار می‌کردم، همیشه فرار کردم ولی بالاخره این قدر خدا به من فشار آورد گفت باید وارد این «در آتش» بشوی و من وارد شدم.

روزهای اول گریه می‌کردم آقای شهبازی نمی‌توانستم، این قدر گریه کردم این قدر حالم بد بود ولی بعد به مرور دیدم نه این «در» آتش نیست، این «در» همان «در بهشت» است، این «در» همان «در آب» است. یعنی این‌ها را شما دانه دانه گفتید ولی ما نمی‌فهمیم، ما در من ذهنی احمق هستیم، نمی‌فهمیم. ما در من ذهنی هیچ‌چیزی نمی‌فهمیم. یعنی این‌ها را باید این قدر تکرار کنیم، این قدر با خودمان بگوییم تا بنشینند در جانمان. ما با من ذهنی اصلاً هیچ‌چیزی حالی‌مان نیست یعنی مثل یک نمی‌دانم، مثل یک حیوانیم، حیوان باز بهتر از ما است، حیوان باز به کسی ضرر نمی‌زند، به کسی آسیب نمی‌زند، کسی را دچار مشکل نمی‌کند، با کسی دشمن نیست، ولی ما هستیم، ما همه این کارها را می‌کنیم! ما در من ذهنی همه این کارها را می‌کنیم!

آقای شهبازی: بله.

خانم مریم: و من الآن بعد از این که یعنی خدا دائم به من می‌گفت تو باید این کار را بکنی، تو باید این کار را بکنی. آقای شهبازی اصلاً مگر می‌شود آدم خدا به او یک کاری را دائم بگوید باید بکنی ولی می‌گوید نه من نمی‌کنم، من نمی‌کنم، یعنی چه؟ یعنی تو آن من ذهنی را به آن خدا ترجیح می‌دهی.

آقای شهبازی: بله.

خانم مریم: ولی آن از ترس است یعنی من این قدر که ترس داشتم، من این قدر که ترس داشتم، این ترس‌ها تمام وجود من را خورده بودند یعنی من از ترسم، می‌گویم نه خوراک داشتم نه خواب داشتم. تا بالاخره می‌گویم این‌جا



که می‌گوید «تن به خدمت بده»، تن به خدمت دادم با این‌که خیلی واقعاً دردآور بود روزهای اول، ولی وارد آن آبی شدم که شما گفتید، وارد آن بهشتی شدم که شما گفتید.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: از طریق آن آدم من خدا را بیشتر و بیشتر احساس کردم. از طریق او «تعظیم خدا» را فهمیدم، از طریق او «توحید خدا» را فهمیدم. از طریق آن آدم فهمیدم که بابا تو هیچ چیزی نیستی، تو هیچ چیزی نیست. چرا فکر می‌کنی کسی هستی؟ چرا فکر می‌کنی کسی هستی؟ آخر تو چه کسی هستی؟ در یک من‌ذهنی که پر از دردی، پر از مسئله‌ای، برای همه درد و مسئله درست می‌کنی تو چه کسی هستی آخر؟ چرا این قدر به خودت غرور و تکبر داری؟

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مریم: آقای شهبازی، من نمی‌دانم واقعاً باید به شما چه بگویم، از شما چه‌جوری تشکر کنم. یعنی من اگر این برنامه نبود، من شاید خیلی بیشتر از این‌ها، اصلاً مُرده بودم. چون من یک من‌ذهنی خیلی وحشتناک بزرگی داشتم آقای شهبازی. می‌گویم ده‌دوازده سال است من دارم کار می‌کنم یعنی این قدر من این برنامه را مداومت، مداومت، مداومت، چون درد زیاد داشتم آقای شهبازی، درد خیلی زیاد داشتم. درد زیاد درست کرده بودم، ولی بالاخره با مداومت و تکرار و تکرار این برنامه‌ها، تکرار این.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: اصلاً هیچ کار دیگری نمی‌کردم، هیچ کار دیگری نمی‌کردم. نه برنامه‌ای گوش می‌کردم، نه هیچ چیزی، هیچ چیزی فقط همین برنامه شما، هیچ چیزی! هیچ، هیچ!

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: ولی بالاخره شد یعنی شد آن چیزی که باید می‌شد، شد.

آقای شهبازی: شد، آفرین! یک توصیه‌ای برای بینندگانمان دارید حالا که شما این دوره را پشت سر هم گذاشتید، دوران مشکل را. چه؟ چه پیشنهاد می‌کنید به بینندگانمان.

خانم مریم: توصیه که آقای شهبازی، من چه بگویم! من الآن تمام آن چیزهایی را که باید بگویم گفتم دیگر.



آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: گفتیم ما آدم‌ها در من ذهنی واقعاً آدم نیستیم. ما یک واقعاً نمی‌دانم چه موجودی می‌شود اسمش را گذاشت. آدم که آن‌جوری نمی‌شود که! آدم می‌گوید اشرف مخلوقات است. ولی ما چکار می‌کنیم؟ ما دائم با آن من ذهنی که درست شده و درست کردیم درد ایجاد می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم بعد می‌گوییم خدایا تو چرا با ما این‌جوری می‌کنی؟ خدایا چرا با ما این‌جوری می‌کنی؟ خدایا چرا این‌جوری کردی با من؟ چرا آن‌جوری نکردی با من؟ ولی نمی‌دانیم که بابا همه این‌ها را خودمان درست کردیم، همه این دردها را خودمان درست کردیم با آن من ذهنی‌ای که داشتیم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: نمی‌دانم هرکسی، هرکسی حالا درد دارد یا درد ندارد، تنها راه همین است. من کلی کتاب خواندم، کلی کلاس‌های مختلف رفتم، چه می‌دانم خودشناسی، این، آن، این قدر من کتاب گرفتم خواندم. همه‌شان یک چیز می‌گویند ولی نمی‌توانند تو را کامل راهنمایی کنند، نمی‌توانند تو را دستت را بگیرند پله‌پله ببرند بالا. این برنامه شما دست من را گرفت پله‌پله، دانه‌دانه، من را آورد بالا ولی آن‌ها نمی‌توانند این کار را بکنند. تو را یک پله می‌آورند بالا رهایت می‌کنند، آن یکی یک پله می‌آورد بالا رهایت می‌کند، ولی وقتی این برنامه را تو رها نکنی، مداومت در آن داشته باشی، می‌گویم فقط باید تمرکز روی خودت باشد دیگر یعنی تمام آدم تمرکزش روی خودش باشد.

من اصلاً تمرکز نداشتم آقای شهبازی، من دائم تمرکز اصلاً بیرون بود، من بیرون، فقط بیرون، به‌جز بیرون هیچ چیز دیگری درون من وجود نداشت. من اصلاً خودم را نمی‌دیدم. تا همین چند وقت پیش هم اصلاً به‌جز بیرون هیچ چیز دیگری نمی‌دیدم، من فقط بیرون را می‌دیدم. اصلاً خودم را حساب نمی‌کردم، به حساب نمی‌آوردم. برای این‌که در بجگی من، این قدر به من گفته بودند تو هیچ چیزی نیستی، تو هیچ چیزی نیستی، این قدر تحقیرم کرده بودند، من اصلاً خودم را به حساب نمی‌آوردم. اصلاً نمی‌دیدم من خودم اصلاً چه کسی هستم، چه چیزی هستم، فقط بیرون، این، آن، آن، همه. اصلاً از خودم غافل غافل بودم.

ولی همین چند وقت که دیگر خیلی واقعاً از خدا خواستم که به من کمک کند فهمیدم که بابا من هم هستم، من هم یک کسی هستم.

آقای شهبازی: آفرین.



خانم مریم: من هم وجود دارم، این قدر بیرون نروم، این قدر روی همه تمرکز نکنم، این قدر حواسم روی همه نباشد.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: من دائم حواسم روی بچه‌هایم بود، همه‌اش این چکار می‌کند؟ آن چکار می‌کند؟ شما این همه می‌گویید، می‌گویید: «من این شعرها را می‌خوانم هی تکرار می‌کنم»، ولی آقای شهبازی ما نمی‌فهمیم. هی شما هر دفعه این شعرها را تکرار می‌کنید ولی ما نمی‌فهمیم، نمی‌رود، نمی‌رود، در وجودش نمی‌رود، این قدر سفت و سخت است در وجودش نمی‌رود. ولی شما هر بار با صبر و حوصله هر دفعه می‌آیید این شعرها را باز هم تکرار می‌کنید، باز هم تکرار می‌کنید.

آقای شهبازی: [لبخند و تأیید آقای شهبازی]

خانم مریم: همین ابیاتی را که مربوط به «غیر» است «تا کنی مر غیر را حبر و سنی»، «مردۀ خود را رها کرده‌ست او».

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

در گوی و، در چَهِی ای قَلتَبان

دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گَو: گودال
قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل



این‌ها را ما نمی‌فهمیم، این من‌ذهنی نمی‌فهمد، نمی‌رود، در آن نمی‌رود، فرو نمی‌رود مثل سنگ سفت است. باید این قدر تکرار کنیم، این قدر تکرار کنیم، این قدر روی این موضوع بایستیم تا بالاخره بشود.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم مریم: تنها، تنها تکرار، تنها تکرار و مداومت و سخت‌کوشی در این کار است. همان‌جور که می‌گوید که گر، گر جهد تو افزون شود، الآن بیتش یادم نیست.

آقای شهبازی: «ذره‌ای گر جهد تو»

خانم مریم:

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

این قدر باید، این قدر باید این‌ها را آدم با خودش بخواند و تکرار کند و هیچ‌کس را نبیند، هیچ‌کس را نبیند، فقط خودش، فقط، فقط، فقط خودش، همین.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: تنها چاره، تنها راه همین است.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین مریم خانم، آفرین! ماشاءالله. خیلی خب [خنده آقای شهبازی].

خانم مریم: آقای شهبازی ماشاءالله به شما.

آقای شهبازی: خیلی خب.

خانم مریم: البته خواهر من، خواهر من که مامان بهار است، او هم به من گفت که اگر زنگ زدی به آقای شهبازی بگو آقای شهبازی به خدا شما به ما همه چیز دارید یاد می‌دهید، شوهرداری یاد می‌دهید، بچه‌داری یاد می‌دهید، فامیل‌داری یاد می‌دهید. بیرون رفتن، کار کردن یاد می‌دهید، همه چیز به ما یاد می‌دهید. شما اصلاً یک چیز معجزه هستید. این هم از جهت خواهرم به شما.



آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. مادر همان بهار یازده‌ساله، دوازده‌ساله، درست است؟

خانم مریم: بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! کجایی هستند؟ آن‌ها اهل قم هستند، نه؟

خانم مریم: بله، بله، قم زندگی می‌کنند.

آقای شهبازی: آفرین! بله، بله، خیلی خوب. سلام برسانید به خواهر و به بهار. بله ممنونم.

خانم مریم: مرسی، مرسی. خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: من هم همین‌طور، با شما خدا حافظی کنم پس.

خانم مریم: قربان شما، می‌بوسمتان، خیلی زیاد دوستتان دارم، خیلی زیاد.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، لطف دارید، سلامت باشید. موفق شدید دیگر تبریک می‌گویم به شما. این صحبت‌های شما هم خیلی مؤثر بود. می‌دانم دوستان بیننده‌مان می‌گویند شما می‌گویید پنج دقیقه این‌طور، ولی آخر بعضی تلفن‌ها هست واقعاً خیلی مفید است. این تلفن شما خیلی مفید بود، خیلی مفید بود.

خانم مریم: مرسی، مرسی، شما خوب هستید، شما همه‌چیز هستید.

آقای شهبازی: ممنونم.

[خدا حافظی خانم مریم و آقای شهبازی]



۷- خانم نفس از اندیشه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم نفس]

آقای شهبازی: بگویند از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم نفس: از اندیشه.

آقای شهبازی: از اندیشه، اسمتان را هم بگویند.

خانم نفس: نفس.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] نفس. آفرین، آفرین نفس خانم.

خانم نفس: من نفس هستم، پنج سالم است، می‌خواهم برایتان شعر مولانا بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید. چه اسم قشنگی هم دارید. بفرمایید.

خانم نفس:

جام بر دست به ساقی نگرانیم همه
فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه
(مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۲۰)

این معلم که خرد بود بشد ما طفلان
یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
(مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۲۰)

پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
چونک بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
(مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۲۰)

جان جان‌هایی، تو جان را برشکن
کس تویی دیگر، کسان را برشکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

گوهر باقی، درآ در دیده‌ها
سنگ بستان، باقیان را برشکن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)



آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم نفس:

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

آقای شهبازی: آفرین! تمام شد؟

خانم نفس:

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

آقای شهبازی: به، به!

خانم نفس:

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نفس:

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

آقای شهبازی: به‌به!



خانم نفس:

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند
شبابش: شاد باشید.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! تمام شد نفس خانم؟

خانم نفس: بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خب. کسی دیگر می‌خواهد صحبت کند؟

خانم نفس: من نفس هستم. پنج سالم است، از اندیشه.

آقای شهبازی: واقعاً نفس هستید. آفرین، آفرین! پدرتان یا مادرتان می‌خواهند صحبت کنند؟

خانم نفس: آهان، آقای شهبازی، فقط می‌خواهم برندم را برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید، برندنجان را هم بخوانید.

شب که جهان است پر از لولیان
زُهره زند پرده شنگولیان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

آقای شهبازی: به به! عجب!

خانم نفس:

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)



آقای شهبازی: آفرین، آفرین! دیگر؟

خانم نفس: خب، آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله؟

خانم نفس: آقای شهبازی، فقط بابام صحبت نمی‌کند، فقط من می‌خواهم بخوانم بابایم هم تنبور بزند.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید، بفرمایید.

خانم نفس: الان، یک دقیقه بایستید.

[خانم نفس ابیاتی را با آواز می‌خوانند.]

دل خلوت خاص دلبر آمد
دلبر ز کرم بدل برآمد

جان آینه جمال جانان
تن خاک دیار دلبر آمد

ذاتی بظهور خویش دم زد
صد گونه صفات مظهر آمد

(نورعلی‌شاه، دیوان اشعار، بخش اول، غزل ۱۰۴)

خانم نفس: تقدیم به شما آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، خیلی زیبا، آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم نفس]

۸- سخنان آقای شهبازی

خیلی زیبا! دیگر واقعاً باید همه‌مان شکرگزار باشیم. کودکِ عشق پنج‌ساله به نام نَفَس، شعرهای مولانا را هم برایتان خواندند و هم با آواز خواندند. بله دیگر، عجب لطفی خدا به ما کرده!

از پدر و مادرائی که روی بچه‌هایشان کار می‌کنند واقعاً ممنونم. یعنی شما دارید کاری می‌کنید که این منظور ما از برنامه به نتیجه برسد و با این کار زندگی کودکان را دارید بیمه می‌کنید، دارید شکوفا می‌کنید مطابق آن چیزی که بزرگان ما گفتند. این کودکان مثل ما بزرگ‌ترها بی‌راهه نخواهند رفت، راه را گم نخواهند کرد.

مریم خانم که آمدند از همین آمریکا صحبت کردند، خوب بیان کردند که انسان چقدر درد انباشته می‌کند و به‌خاطر این‌که در کودکی، ما از بزرگان استفاده نمی‌کنیم کودکانمان را بزرگ کنیم. صحبت «تکبر» و «تحقیر» را کردند. این دو قطب را ما به بچه‌هایمان یاد می‌دهیم. بچه‌هایمان نمی‌توانند از بند زندانِ من‌ذهنی رها بشوند. دوازده سال فرمودند که روی خودشان دارند زحمت می‌کشند! لزومی ندارد که ما این قدر در انباشتن دردها کوشش کنیم، قربانیِ من‌ذهنی بشویم، بعداً زحمت بکشیم این من‌ذهنی را یواش‌یواش کوچک کنیم.

وقتی شما به کودکان در همان پنج‌سالگی این ابیات را یاد می‌دهید، دیگر این پس از یک مدتی این ابیات مثل تخم گل هستند، آن‌جا شکوفا می‌شوند، بچه‌تان را هدایت می‌کنند. لزومی ندارد که دیگر در پانزده‌شانزده‌سالگی این بچه این قدر نافرمان بشود که شروع کند با ما به نزاع و ستیزه و تمام زحمات ما را هم بر باد بدهد! یعنی ما بر باد بدهیم. این همه زحمت می‌کشیم، بادام پوک بکاریم، بگوییم این چرا شانس نداریم، فرزند ما با ما دعوا می‌کند؟ صبح تا شب داریم زحمت می‌کشیم برای کودکانمان، فرزندمان در هفده‌هجده‌سالگی با ما دارد دعوا می‌کند، نافرمان است، راه‌های بی‌راهه می‌رود، معتاد می‌شود، سرکش می‌شود، درس نمی‌خواند.

شما این ابیات را زحمت بکشید، خودتان بخوانید به خودتان یاد بدهید، به فرزندانتان یاد بدهید، خواهید دید که چقدر زود این‌ها به عشق زنده می‌شوند؛ این‌ها که دور نیستند مثل ما که! این‌ها «عشق» هستند، می‌بینید که! اصلاً این کودکانمان را ما فرشته ببینیم نه مجسمه. این‌ها را ما نگوییم موجودی‌اند که فقط غذا می‌خورند و نَفَس می‌کشند، نه! این‌ها علاوه بر غذا و نفس و حرف زدن و این‌ها به یک بی‌فرومی دیگری که زنده هستند، اسمش را خدا بگذارد، زندگی بگذارد، حالت فرشتگی بگذارد که آن قوی‌تر است.

وقتی شما زحمت می‌کشید، نگاه می‌کنید به بچه‌تان، بچه‌تان می‌فهمد که برای شما مهم است، برای این‌که پدرم یا مادرم دارند به من نگاه می‌کنند. نه این‌که تلویزیون را ما باز کنیم، نمی‌دانم نگاه کنیم اخبار می‌گوید، فلان چیز



را می‌گوید، بعد هم غذا را بگذاریم، بچه‌مان را اصلاً نگاه نکنیم. می‌گوید تو غذایت را بخور، غذایت را داده‌ام دیگر، چه می‌گویی دیگر؟! بعد هم بروم وُرکَت (homework) را بکن!

نه، آن طوری نیست. شما با او تمرین می‌کنید، شعر را می‌خوانید، او می‌فهمد که این شعرها مهم هستند.

به‌علاوه عرض کردم شما هرچند سالتان است، هفتاد سالتان است، سی سالتان است، پنجاه سالتان است فرق نمی‌کند، شما بگویید من الآن دانش‌آموز مولانا هستم. حالا اگر اهل اینترنت هستید که پی‌دی‌اف این شعرها را می‌گذاریم در وب‌سایت، همه‌جا می‌توانید پرینت کنید با خودتان داشته باشید دائماً بخوانید. اگر خانم خانه هستید همه می‌روند سر کار، شما همین‌طور خانه راه بروید در قُطر اتاق و این‌ها را بخوانید، درها را هم ببندید صدایتان نرود بیرون، بلند بخوانید، مثل این‌که تازه دارید می‌روید مدرسه. آن‌قدر بخوانید، تکرار کنید که بنشیند در وجودتان، جذبش کنید.

این ابیات با «تکرار» جذب جانتان می‌شود و به شما قوت می‌دهد. این غزل‌ها را همین‌طور که خانم نفس خواندند، شما غزل را از اول تا آخر، غزل را بخوانید، تکرار کنید پانصد دفعه، آن‌قدر بخوانید که غزل باز بشود، مثل تابلو ببینید که این ابیات با همدیگر چه ارتباطی دارند. بعد خواهید دید که یک درک دیگری پیدا می‌کنید و در مدت کوتاهی شما می‌توانید تبدیل بشوید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

۹- آقای حجت از فولادشهر اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حجت]

آقای حجت: با اجازه‌تان سه‌تا از ابیات برنامه ۹۵۸، نمی‌دانم چه چیزی در این ابیات هست، ولی خُب بسیار قدرتمند هستند برای خَم کردن و ادب کردن.

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعت اکرام ترس
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

«نیکوتر نشین»، حق در این لحظه اکرام می‌کند، نورش را در جانت می‌افشاند، آیا مُقبل هستی؟ دامانت، فضای درونت باز است؟ ذهن‌ت خاموش است؟ آیا این مثال اکرام نور را یافتی؟ اگر بیایی نیکو نشستی.

در حضور اکرام او مثال نور، تو را نیکو می‌نشانند. در حضور اکرام او، روح‌ت را با آرامش و شادی و رضایت از آنچه ذهن‌ت می‌گوید و نشان می‌دهد برمی‌گردانی.

شه قرین توست، با تو نشسته است. آیا تو در حال گله و شکایت از اتفاقات هستی؟ آیا این بدخویی و بی‌ادبی را شناسایی کردی؟ آیا این بی‌حاصلی و بی‌بهرگی را می‌بینی؟ آیا سخت مواظب هستی که به ایام گذشته و آینده مجازی نروی؟ پس به ادب بنشین، نیکوتر نشین.

آیا روزبه‌روز بیشتر به حقانیت عرفان و دین و علم مولانایی آغشته می‌شوی؟ یا نه قضاوت می‌کنی؟ آیا عشق و علاقه و توجه‌ت به بزرگان بیشتر و بیشتر می‌شود؟ یا با عقل سطحی خودت در مورد مولانا قضاوت می‌کنی و عقل خودت را در سطح عقل و خرد مولانا می‌دانی؟ اگر این‌طوری است پس نیاز است نیکو و نیکوتر نشینی.

استاد نازنین من نمی‌دانم چند بیت شعر نوشته‌ام، نمی‌دانم قافیه و این‌ها را خیلی، ولی خُب با اجازه‌تان بخوانم.



آقای شهبازی: بفرمایید.
آقای حجت:

ای دلا اکرام شاه آمد، بیا نیکوتر و نیکو نشین
شادی وی شو مشو از غیرها، نیکوتر و نیکو نشین

راسخان در تاب انوار خدای بی نظیر
آمده با ذوق کُل، نیکوطلب، نیکوبیان، نیکو نشین

ای دل مریخ‌خو تا کی عناد و بدخویی؟
به ادب باز آ به میزان و به برج مشتری، نیکو نشین

بر کنار بام وهم، مست غرور ناخوشی
بازگرد گستاخ ناهنگام، سوی فخر فقر نیکو نشین

برق ایام هوس‌ها دار داری می‌کند
بگذر از سودای یاه، منتظر خاموش به، نیکو نشین

ذهن‌ها بی‌ناظر خوش طالع کفارسوز
لَعْنَةُ اللَّهِ آمد و راه جفا، هین انصتوا، نیکو نشین

خو گرفتن از وقار و حلم آن نیکو خصال
صِبْغَةُ اللَّهِ ست از خُم صفا، تو با وفا نیکو نشین

ظَنِّ بد بر شاه لاتأسوا، بر آنچه رفت و شد
شد نشان تاج کج، ای خشک چشم نیکو ببین، نیکو نشین

روی پوش خنده‌های شیر بی‌مثل و ندید
کُنْ فَكَانَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ آمد، انقوا، نیکو نشین

تاج کَرَمْنَا و نیل کوثری و این زمان
حیف فرعون باشی و خون می‌خوری، نیکو نشین



شرم بادت ای دل اندیشه‌خو، بی‌حاصلی
در میانِ اِصْبَعَيْنِ نورهِ حق، جَفَّ الْقَلَمِ، نیکو نشین

از دل سوراخ چون کهنه‌گلیم و سبزه‌بام
این دل خائن نگردهد خاکِ پای جبرئیل، نیکو نشین

دختر چینی نباید کز ورایِ رنگ و بو
چشم‌بادامی که جنباند تو را، رو صبر را نیکو نشین

مرغ بی‌هنگام، راه بی‌رهی و دام و سوزِ احمقی
حاجت خود عرضه کن، حُجَّتِ مگو، حَى الصَّمَدِ، نیکو نشین

سوز نسیانت به توحید و خَمِ طُغْرایِ حق
شو به تعظیم خدا گسترده اندر لامکان، نیکو نشین

لیک بی تابِ شعاع نورِ عشق و علم و عرفان، شمس دین
که شود هنگام، بی‌گستاخی و نیکوشنو، نیکو نشین؟

ای صبا از ما به شیر حق پیام شکر خوان
تا بیابیم خوب و زیبا، عالی عالی، ماشاءالله، آفرین، نیکو نشین

نور لاغربی و لاشرق، غرب و شرق مجموع سوخت
شمس ما از غرب ما خوش شارقی ست، خدمت کنش، نیکو نشین
(حجت)

خیلی ممنونم استاد نازنین.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین! خُب معلوم می‌شود شما برنامه‌ها را خیلی خوب گوش می‌کنید. خیلی

خوب خلاصه کردید. ممنونم، عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی با آقای حجت]

۱۰- آقای پویا از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای پویا]

آقای پویا: من یک متنی دارم، فکر کنم یکم از پنج دقیقه بیشتر شود، ولی حالا ساعت زنگ زد من قطع می‌کنم. اگر اجازه بدهید با شما به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله، بله. بفرمایید.

آقای پویا: اسم متن هست: «دو قدم ادب».

**خُطوتِیَنی بود این رَه تا وصال
مانده‌ام در رَه ز شَسْتت شصت سال
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)**

**خُطوتِیَن: دو قدم، دو گام
شَسْت: قلاب ماهیگیری**

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

این راه وصال و رسیدن به کمند خداوند دو قدمی بیش نبود که ما آن را کش داده‌ایم و شصت سال گذشته و هنوز تبدیل نشده‌ایم و به خداییت خود آگاه نشده‌ایم.

**خُطوتِیَنی بود این رَه تا وصال
مانده‌ام در رَه ز شَسْتت شصت سال
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)**

**خُطوتِیَن: دو قدم، دو گام
شَسْت: قلاب ماهیگیری**

سؤال این‌جاست که این دو قدمی که ما باید برای رسیدن به حضور و تبدیل شدنمان برمی‌داشتیم کدامند؟

در دو هفته اخیر این دو قدم را در بیت زیر معنا کردیم:

**ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)**

در مصرع اول این بیت، این دو قدم معرفی می‌شود. مولانای عزیز می‌گوید اول باید به ادب بنشین و بعدش از بدخویی برخیزی. و از ادب است که ما می‌توانیم آن چیزی که می‌جوئیم و می‌گوییم را بیابیم. از خودم می‌پرسم به ادب بنشین یعنی چه؟ از بدخویی برخیز یعنی چه؟

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

به ادب بنشین یعنی آن لحظه‌ای که به صورت «من» بالا می‌آیی، به خود آگاه باشی و بالا نیایی و بنشین. آن لحظه‌ای که می‌خواهی از مردم تأیید و توجه بگیری، نیایی بالا و بنشین. آن لحظه‌ای که فکرها را غرغره می‌کنی دست بکشی و فضای اطراف فکر بشوی. آن لحظه‌ای که قانون جبران را در هر زمینه‌ای رعایت نمی‌کنی، به خود نهیب بزنی که به ادب بنشین، جبران کن.

آن لحظه‌ای که فکر می‌کنی چیزی می‌دانی، با خود بگویی که به ادب بنشین و نیا بالا به صورت «من می‌دانم». آن لحظه‌ای که اتفاق این لحظه برایت ناپسند جلوه می‌کند، بگو من به ادب می‌نشینم. من از زندگی که بیشتر نمی‌دانم. آن چیزی که اکنون اتفاق افتاده است، عالی‌ترین است.

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

قدم دوم، از بدخویی برخاستن است. این که آدمی دیگر به مثال گذشته حریصانه نخواهد، از بدخویی برخاستن است. ما خیلی وقت‌ها هم‌ه‌اش به دنبال جمع کردن و خواستنیم، خیلی موقع‌ها هم نمی‌دانیم برای چه؟! مولانا می‌گوید از این خوی بد برخیز. از این که مانع‌سازی و مسئله‌تراشی و دشمن‌آفرینی کنی برخیز. از این خویی که سالیان سال است همچون گذشتگانمان به آن دچاریم باید برخیزیم.

از این خوی بد که هم‌ه‌اش در حال جنگ و کشت و کشتاریم باید برخیزیم. از این خوی بد که حسادت تمام وجودمان را گرفته است و جدایی می‌بینیم باید برخیزیم. از این خوی بد که سرمان هم‌ه‌اش در زندگی دیگران است باید برخیزیم. از خوی بد مقایسه، خشم، شهوت چیزها را داشتن، زورگویی، زرنگی، دزدی، اعتیاد باید برخیزیم. از خوی تنبلی باید برخیزیم. به خدا که یک کشور اسیر خرافات، با خوی بد تنبلی و دروغ آباد نمی‌شود!

خوی بد ریشه خرافات را تنها می‌توان با ادب کند و دور ریخت. ادب یعنی فضاگشایی را یاد بگیری. ادب یعنی هرچه زندگی گفت بگویی «چشم». ادب یعنی کسی دستت را گرفت تو جبران کنی، تشکر کلامی کافی نیست، پا شو کاری بکن. ادب یعنی، بس است هرچقدر دنبال دیده شدن و تشویق دیگران بودیم. ادب یعنی بس است هر خوی من‌ذهنی که از آن دست بر نمی‌داریم.

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

مولانا این هفته در غزل ۱۲۰۹ از این بی‌ادبی ما با لفظ «گستاخی ناهنگام» یاد می‌کرد. جالب نیست؟ زندگی از طریق مولانا ترکیب واژگانی را آفریده‌است که وقتی تکرارشان می‌کنی در مغزت صدا می‌کنند و راه به تو نشان می‌دهند. این هفته داشتیم «مگس‌دل»، «شاد ایّامی»، «ساعتِ اکرام» و «گستاخی ناهنگام».

من پنج دقیقه‌ام تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله، بله. ادامه بدهید دیگر خیلی خوب است آقا.

آقای پویا: الان تمام می‌شود.

آقای شهبازی: نه عجله نکید، اشکالی ندارد. بفرمایید.

آقای پویا: چشم.

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعتِ اکرام ترس

گرچه باران نعمت است، از برق ترس
شاد ایّامی، تو از ایّام ترس

لطف شاهان گرچه گستاخت کند
تو ز گستاخی ناهنگام ترس

ای مگس‌دل، با لبِ شکر می‌پیچ
چشم بادام است، از بادام ترس
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)



ای مگس دل، با لبِ شکرِ میبچ
چشم با دام است، از بادام ترس

یا

ای مگس دل، با لبِ شکرِ میبچ
چشم بادام است، از بادام ترس

من از این ترکیب واژگانی که برایم کار می‌کردند یک جمله ساختم و صد بار آن را تکرار کردم. این جمله آن است:

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

یعنی ای پویای مگس دل که در هر لحظه به دنبال خوشی گرفتن از چیزی در این جهانی، تو شاد ایامی و اسیر زمان و غافل از این‌که زندگی در این لحظه در حال اکرام است و می‌خواهد تو را از ذهن بیرون بکشد. پس از گستاخیِ ناهنگام بترس و پرهیز کن از این‌که خودت را به کُری بزنی و پیام زندگی را نگیری. می‌خواهم این جمله را ده بار برای شما تکرار کنم:

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

ای مگس دل، شاد ایامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!



ای مگس‌دل، شاد ایّامی، در ساعتِ اکرام از گستاخیِ ناهنگام ترس!

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنّت الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

یک دنیا ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: عالی، عالی!

[خداحافظی آقای پویا با آقای شهبازی]

مخخز

۱۱- خانم‌ها نرگس و رز و آقای رادین از نروژ با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم رز با آقای شهبازی]

خانم رز:

شب که جهان است پُر از لولیان
زُهره زَنَد پردهٔ شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ
پَر ماه: مراد هالهٔ ماه است که حلقهٔ نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گردِ قرصِ ماه دیده می‌شود.
ماکیان: مرغان

آقای شهبازی: آفرین!

خانم رز: یک شعر دیگر هم می‌خواهم بخوانم:

طوطی قند و شکرَم، غیرِ شکرِ می‌نخورم
هرچه به عالمِ تُرُشی، دورم و بیزارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

آقای شهبازی: به‌به! آفرین! تمام شد خانم رز؟

خانم رز: بله، حالا مامانم می‌خواهد حرف بزند.

آقای شهبازی: بله، باشد خیلی ممنون! عالی بود، عالی! شما چقدر هم خوب فارسی صحبت می‌کنید. گویی که

در نروژ هستید، آفرین! نروژی هم بلدید صحبت کنید؟



خانم رز: بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! [خنده آقای شهبازی] پس بدهید به مادرتان.

[سلام و احوال‌پرسی خانم نرگس با آقای شهبازی]

آقای شهبازی: دخترتان خانم رز چقدر عالی شعر خواندند، ممنونم از زحماتتان.

خانم نرگس: ممنون از شما. زیر سایه شماست آقای شهبازی. یک پیام کوتاهی نوشتم، اگر وقت هست بخوانم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید. بله، بله.

خانم نرگس: عنوان پیام هست «شهوَت تعلیم»:

منصب تعلیم، نوع شهوت است
هر خیال شهوتی در ره بُت است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نرگس: من ذهنی با تله اشاعه دادن آموزه مولانا ما را در تله حبر و سنی کردن و یا تدریس مولانا خارج از حلقه گنج حضور می‌کند.

تجربه‌ای که خودم سال‌ها قبل، قبل ورود به گروه معنوی گنج حضور داشتم، هنگامی که عضو گنج حضور بودم، من ذهنی با این حربه به سراغم آمد و با روکشی شیرین، زهری به خوردم داد.

حَزَم آن باشد که ظنّ بد بَری
تا گریزی و شوی از بد، بَری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزَم: تأمل با هشیاریِ نظر

من شروع به تشریح مولانا برای دوستان خارجی خود کردم و این گرگ من ذهنی بود که من را به دریده شدن برد و بعد هر بار این کار تو خالی شدم و بسیار حالم بد شد و با تجربه‌ای بسیار سخت دست از این کار کشیدم و به



حلقه پرهیز برگشتم. تا این‌که بعدتر خدا این موهبت را نصیبم کرد که یاران معنوی گنج حضور و استاد عزیزم دست من را گرفتند و من را از چاه درد نجات دادند.

خواستم این چارق ایاز خود را بیان کنم که بعد از سه سال آموزش مداوم و هر روزه دچار چنین حربه من‌ذهنی شده بودم و به‌قول داستان شیر و گرگ و روباه دریده شدم.

حال بسیار شکرگزارم که در جمع دوستان معنوی خود و برنامه پیغام‌های جمعه و چهارشنبه هستم. خدا را شاکرم که اگر از این‌جا و از این در استخوان خوردم، جای دیگر نروم.

آن در اوّل که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار، آن را ممان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶)

آن را ممان: آن‌جا را ترک نکن

وقتی دوستان عزیزم تک تکشان این‌جا به من پیغام دادند و من را راهنمایی و کمک کردند، من هم همین‌جا پیغام خود را می‌دهم در جمع یاران عشقی گنج حضور.

من‌ذهنی حيله‌گر با حربه نمایش خود که من معنوی هستم، در جمع دوستان یا محیط کار یا هر جای دیگر قصد خودنمایی دارد.

خدا را شکر که در زیر آموزش‌های مولانا این را یاد گرفتم که وقتی زحمات شبانه‌روزی دوستانم و آقای شهبازی نازنین را می‌بینم وفادار باشم.

در گوی و، در چهی ای قَلتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال

قَلتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سبیل

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)



من که هنوز در چاه محدودیت ذهن اسیرم و باید روی خودم کار کنم، ادعای معلمی و معنویت نباید کنم.

من شاگردی در محضر مولانا هستم و باید به من‌ذهنی خودم درس دهم. من‌ذهنی‌ای که دائم سعی دارد یا تمرکز را بر روی همسر و فرزند ببرد یا به‌خاطر شهوت تعلیم، میل به سخنرانی دارد.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این هفته روی نیمکتی از پارک نشسته بودم و خانمی کنارم نشست، دفتر اشعارم را دید. گفت این‌ها فارسی هستند؟ گفتم بله، این‌ها اشعار مولاناست و ایشان گفتند اتفاقاً هر ماه در کتابخانه شهر اشعار مولانا تفسیر می‌شود، شما هم می‌توانید بروید به آن‌جا، یک لحظه من‌ذهنی من قند در دلش آب شد. خدا را شکر یاد دریده شدن سه سال گذشته خودم افتادم و به من‌ذهنی خود گفتم ساکت شو و سر جای خود بنشین، تو جز شاگردی در محضر مولانا نیستی و هر روز در اُفتان و خیزان هستی.

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجآت خاسته‌ست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹)

در هوای آنکه گویندت: زهی
بسته‌ای در گردنِ جانَت زهی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۰)

روبها، این دُم حیلَت را بهل
وقف کن دل بر خداوندانِ دل
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۱)



هَلِیدن: واگذاشتن، رها کردن

تو دلا منظورِ حقِ آنکه شوی
که چو جزوی سوی کُلِّ خود روی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳)

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است
آن دل ابدال یا پیغمبر است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۸)

ابدال: گروهی از اولیا که صفات زشت بشری خود را به اوصاف نیک الهی مبدل کرده‌اند.

این هفته دو نفر در خانه ما را زده بودند و برای تبلیغ دین مسیحیت با همسرم صحبت کرده بودند. من همسرم را حبر و سنی نکردم و سکوت کردم، ولی باز یاد دریده شدن سه سال گذشته خود افتادم که با شهوت تعلیم، گروهی از دوستانم که مسیحی بودند مسیحیت را به من توضیح دادند و من هم از مولانا برایشان گفتم، البته ایشان انسان‌های بسیار محترمی بودند، ولی من ذهنی من از شهوت تعلیم برای ارضای خودش استفاده کرده بود. همین‌جا باز از محضر استاد عذرخواهم و از زندگی خواستارم که مانند سگ اصحاب کهف به درگاه گنج حضور من را نگه دارد.

گرچه زیشان شیرِ نر را ننگ بود
لیک کرد اِکرام و همراهی نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۶)

این چنین شه را ز لشکر زحمت است
لیک همره شد، جماعت رحمت است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۷)

این چنین مه را ز اختر ننگ‌هاست
او میان اختران، بهر سخاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۸)

اِکرام: گرامی داشتن
سخا: بخشش و جوانمردی

زندگی را شاکرم برای حضور در گروه معنوی گنج حضور و شکرگزارم از استاد عزیزم برای زحمات شبانه‌روزی‌شان و تک‌تک دوستان معنوی که با ساخت ویدیو، نوشتن پیام، درست کردن عکس‌نوشته، ساخت ویدیو از



کودکانشان، تمام اعضای گنج حضور برای کمک‌های مادی‌شان دست من و فرزندانم را در لحظه‌لحظه‌های زندگی گرفته‌اند و می‌گیرند.

یارب، تو مرا به نفسِ طَنّاز مده
با هرچه بجز تُوست، مرا ساز مده

من در تو گریزان شدم از فتنه خویشت
من آن توأم، مرا به من باز مده
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۶۵۱)

طَنّاز: حيله‌گر، مکار

ممنون استاد. ببخشید طولانی شد.

آقای شهبازی: عالی، عالی! آفرین، آفرین! خیلی خوب بود.

خانم نرگس: استاد فقط پسر بی‌قراری می‌کند می‌خواهد با شما صحبت کند.

آقای شهبازی: بله، بله.

[خداحافظی خانم نرگس با آقای شهبازی]

[سلام و احوال‌پرسی پسر خانم نرگس با آقای شهبازی]

پسر خانم نرگس:

طوطی قند و شکرَم، غیرِ شِکرِ می‌نخورم
هرچه به عالمِ تَرُشی، دورم و بیزارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

یک شعر دیگر هم می‌خواهم بخوانم:

آقای شهبازی: بله بفرمایید.

پسر خانم نرگس:



شب که جهان است پُر از لولیان

زُهره زَنَد پردهٔ شنگولیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه

شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

ببند مریخ که بزم است و عیش

خنجر و شمشیر کند در میان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! تمام شد؟

پسر خانم نرگس: بله.

[خداحافظی آقای شهبازی با پسر خانم نرگس]

خیلی زیبا! خب این کار خیلی خوب است. مادر در نروژ زندگی می‌کنند، پسر و دختر خردسال، کودکان عشق این

زحمت را می‌کشند، به بچه‌هایشان شعر مولانا یاد می‌دهند، خودشان هم چقدر سخت تمرین می‌کنند.

واقعاً من باید قدرشناس باشم، یعنی بزرگ‌ترین قدردانی را از مولانا و این برنامهٔ گنج حضور دارند می‌کنند،

ممنونم.

۱۲- خانم فرخنده از جوزان نجف‌آباد

[سلام و احوال‌پرسی خانم فرخنده و آقای شهبازی]

خانم فرخنده:

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وآنکه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

می‌دهند آفیون به مرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳)

آفیون: تریاک

زخم‌مند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده

حقیقتاً اشعار پندآموز حضرت مولانا و برنامه زیبای گنج حضور، بهترین و مؤثرترین آفیون از طرف زندگی است تا به راحتی تیره‌های همانندگی‌ها را از وجود ما بیرون بکشد.

از خودمان می‌پرسیم چرا با این همه گوش دادن به این برنامه و تکرار این همه ابیات طی سالیان سال هنوز پر از دردم و تغییری در خودم نمی‌بینم و مانند قوم موسی در بیابان ذهن از صبح تا به شب، دور خود می‌چرخم؟!

چراکه در ما یک بام هست و دو هوا. از ذوق دانه‌ها، دام را نمی‌بینیم و کاملاً بی‌ضرورت دانه می‌خوریم. پس ما که متوجه شدیم بیشترین آسیب‌ها را از طرف من‌ذهنی متحمل شده‌ایم، ماندن و نگه داشتن من‌ذهنی در ما ضرورت ندارد.

گفت: مُفتی ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمان آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوادهنده

ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن



ما در حضور جراح و طبیب ماهر زندگی قرار داریم که همانیدگی‌ها مانند تیری زهرآلود، تیغی در گلو، خاری در چشم، یا دندانی پوسیده، یا شکستگی استخوان در جان ما، نشسته و در ما تولید درد می‌کند، زخمی و لنگان شده و توان حرکت نداریم.

ولی باز هم در مقابل آفیون شفابخش زندگی، مقاومت می‌کنیم و به زندگی می‌گوییم به‌جای درآوردن این تیرها، این‌که خاری که در چشم دارم و جلوی دید اصلی مرا گرفته، تیغی که در گلو دارم و هر لحظه می‌خواهد مرا خفه کند و بدون کشیدن دندان همانیدگی‌ها مرا درمان کن و معترض به خواجه شکسته‌بند که به‌خاطر چه چیز سمت من آمده، مگر در من شکستگی هست؟! یعنی من به شرط حفظ من‌ذهنی، خواهان حضور هستم!

**خواجه اشکسته‌بند، آنجا رَوَد
که در آنجا پای اشکسته بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۷)**

و به‌جای تسلیم و فضاگشایی در مقابل زندگی، اثر آفیون آن را بی‌اثر می‌کنیم و با مقاومت خود، درد جدا شدن از همانیدگی‌ها را در خود وسعت داده، تا جایی که زندگی مجبور می‌شود با دادن درد بیشتر، زهر همانیدگی‌ها را از جان ما بیرون بکشد.

در صورتی‌که تنها فضاگشایی ما در اطراف هر اتفاقی، نیروی کشش و چسبندگی همانیدگی‌ها را کاهش می‌دهد و زندگی ما را بدون درد کشیدن، درمان می‌کند. ممنونم استاد.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرخنده]



۱۳- آقای علی از ونکوور با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای علی با آقای شهبازی]

آقای علی: یک تجربه‌ای داشتم خواستم به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید.

آقای علی: من در طی این پنج سالی که مهاجرت کردم، دو بار برای مراسم ختم دوستانم دعوت شده‌ام و هر بار تفاوت فرهنگی‌مان مرا به خود فروبرده‌است و این موضوع مرا واداشت تا مطلبی بنویسم.

در این‌جا بعد از فوت شخص همه متأثر می‌شوند، ولی شیون و زاری نمی‌کنند. جالب است که حتی مراسمی با حضور دوستان و آشنایان درجه یک می‌گیرند که همه با لباس رسمی و بسیار آراسته و عالی در مراسم شرکت می‌کنند و در آن افراد بسیار نزدیک، در صورت تمایل یک سخنرانی کوتاه می‌کنند و خاطره‌ای شاد و حتی طنز از خودشان و فرد فوت‌شده را بیان می‌کنند و همه می‌خندند، دقت کردید؟ همه می‌خندند. از کارهای خوبی که در حقشان کرده و یا عادت خوبی که داشته به شیوه‌ای طنز برای همه بیان می‌کنند.

و این بسیار، بسیار برای من آموزنده بوده. اولاً که مرا به خود آورد که واقعاً بعد از مرگم چه چیزی از من در بین اطرافیانم به‌جا می‌ماند و مراقب رفتارهایم باشم و دوماً دید من نسبت به مرگ و تمام دانسته‌هایم به‌طور کلی عوض شد.

با توجه به آموزه‌های مولانا و بزرگانمان، آیا طرز برخورد ما در ایران با از دست دادن یک دوست، همسر، فرزند، پدر یا مادر، خودش شکایت به حکم خدا نیست؟! آیا معنی اعتراض و امتحان خدا را نمی‌دهد؟! آیا به این معنی نیست که خدایا من بیشتر از تو می‌دانم؟! آیا به این معنی نیست که با غم تحمیلی به خود و دیگران و اطرافیانم در حال غذا دادن به من‌ذهنی خود و ایشان هستیم؟! و جلوی تمیزه درونم را می‌گیرم؟

چرا ما ایرانی‌ها با این مراسمی که داریم سوم، هفته، چهلم، سال و غیره به‌جای شیون و گلایه‌ها و شکایات تکراری از خدا و هزاران گلایه از نحوه برخورد در آن مراسم‌ها با ما و یا با دیگران به این اتفاق یعنی مرگ به دید فرصت نگاه نمی‌کنیم؟ فرصتی که خدا به ما داده تا بتوانیم انسان باشیم و در این جهان به همه شادی بدهیم و کار خوب انجام بدهیم. به خودمان بیاییم که از ما چه چیزی باقی می‌ماند؟! چه خدمتی در این فرصتی که داریم



می‌توانیم انجام بدهیم؟! چطور می‌توانیم عشق دادن به عزیزان را تجربه کنیم و بتوانیم مبارزه کنیم با ذهنی که همه چیز را به تعویق می‌اندازد و برای فردا می‌گذارد و تأخیر را اولویت می‌داند؟

چطور شده که این مراسمات ایجاد شده تا ما چشمان از حقیقت مرگ پوشیده شود؟ چطور دید ما نسبت به مرگ این قدر تغییر کرده که ما را به شکایت و ناله وامی‌دارد و به غم وامی‌دارد؟ چطور در ما این مراسم‌های غذایی به من‌ذهنی این قدر رخنه کرده که حتی اگر نخواهیم گریه کنیم، در ما چیزی ما را مجبور می‌کند تا با جمع یکی شویم و ما هم گریه کنیم و شیون و ناله کنیم؟

چطور این فرصت از ما گرفته شده که به جای این‌که از فردای آن اتفاق به خودمان بیاییم و بگوییم من باید خدمت کنم؟ ببخشید، چطور این فرصت از ما گرفته شده که به جای این‌که از فردای آن اتفاق به خودمان بیاییم و بگوییم من باید خدمت کنم؟ به جای آن درها را به روی همه می‌بندیم و دل‌مان نمی‌خواهد دست به هیچ کاری بزنیم و مدام دنبال سبب‌سازی هستیم و اجازه می‌دهیم درها در ما جا خوش کنند؟ چطور فراموش کرده‌ایم ما از جنس شادی هستیم و غم از دست دادن همانیدگی‌ها جز حيله و فریب ذهن نیست؟

چون ملاقات عشق نزدیکست خوش لقا شو برای روز لقا

مرگ ما شادی و ملاقاتست
گر تو را ماتمست رو زین جا

چونک زندان ماست این دنیا
عیش باشد خراب زندان‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۶)

آقای علی: استاد خیلی ممنون.

آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی. آفرین علی آقا.

آقای علی: خواستم این فقط یک جورهایی استاد، این خرافاتی که ما افتاده، من خودم خیلی در اطرافیانم دیدم، در دوستانم دیدم و وقتی آمدم این‌جا تفاوتش را خیلی یعنی اصلاً به صورت واضح دیدم. با این‌که این‌جا هیچ از مرگ حالا اسلام به اصطلاح خودمان ما مذهبی، می‌گوییم آقا مرگ، خدا هست، ما می‌رویم یک جهان دیگر. این‌ها حالا خیلی هم، می‌دانند البته اما خب آن‌جوری که بخواهیم بگوییم ما فکر می‌کنیم نمی‌دانند، خیلی بیشتر از ما دارند عمل می‌کنند و خیلی بهتر از ما دارند به مرگ واقعاً دید خوبی دارند.



آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی: و ما، من نگاه می‌کنم در مراسمی که این اتفاق افتاد و من این قدر متأثر شدم که چرا من نمی‌خواهم خوبی کنم؟ چرا من در را برای فلانی باز نمی‌کنم؟ چرا مثلاً من وقتی می‌خواهم مثلاً از جمع خارج بشوم به همه خداحافظی نمی‌کنم؟ مثلاً درست بلند داد نمی‌زنم «خداحافظ» همه را شاد کنم؟ یا این که یک هدیه کوچک حتی خیلی ناقابل به دیگران بدهم؟ خب این‌ها می‌ماند.

من دیدم در مراسم‌هایشان مثلاً این‌ها را تعریف می‌کنند، می‌گویند فلانی این را به ما داد، این را این کاری کرد، این جور بود. خب خیلی تفاوت هست بین ما، مراسم ما است با مراسم این‌ها که ما بعد از کلی گریه و زاری هیچ چیزی عایدمان نمی‌شود، غیر از این که غم و افسردگی و نمی‌دانم خیلی از دردهایی که بعدش می‌ماند برای همه. امیدوارم که این یک ذره کمک کند که ما به خودمان بیاییم. ممنونم.

آقای شهبازی: بله یک مراقبه بسیار مؤثر است که من هم گاهی خودم این کار را می‌کنم این هست که، فرض کنیم که اصلاً ما مُردیم و جسد ما را گذاشته‌اند آن وسط یک عده‌ای دارند راجع به ما صحبت می‌کنند، ما هم از آن بالا نگاه می‌کنیم جسدمان را می‌بینیم که یک عده‌ای جمع شده‌اند دارند راجع به ما یکی یکی صحبت می‌کنند. شما واقعاً می‌خواهید راجع به شما چه بگویند؟ یکی دیگر را، بعد از مرگ شما، شما هم از آن بالا نگاه می‌کنید. می‌خواهید چه بگویند؟ خب به همین سؤال جواب بدهید، به نظرم مدیتیشن‌تان کامل می‌شود.

شما را نمی‌گویم ها، همه، همه می‌توانند این مراقبه را بکنند. خیلی مراقبه مؤثری است. که اولاً آدم متوجه می‌شود که خواهد مُرد یک روزی، ثانیاً اگر مُرد درباره‌اش فرزندانش، دوستانش، مردم غریبه صحبت می‌کنند، شما می‌خواهید چه بگویند؟ خب یک جور عمل کنید که همان را بگویند. شما که نمی‌خواهید بگویند خدا لعنتت کند [خنده آقای شهبازی] چه آدم بدی بودی، خدا را شکر که مُردی [خنده آقای شهبازی]. ما، ما یک کارهایی می‌کنیم که وقتی مردیم، این‌ها را به ما بگویند، خوب شد مرد، این جهان راحت شد.

بله، این است که اگر به این سؤال جواب بدهیم، خیلی چیزها را خودمان می‌فهمیم که چکار باید بکنیم. ممنونم. کس دیگری می‌خواهد صحبت بکند؟

آقای علی: خیلی ممنون. نه استاد ممنون!

[خداحافظی آقای علی و آقای شهبازی]



۱۴- خانم فریده از هلند با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم فریده و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: برنامه را امروز گوش کردید، پیغام‌ها را؟

خانم فریده: بله بله. بله خیلی پیام‌های زیبایی بود، علی‌جان خیلی پیام زیبایی دادند و مثالی که شما زدید چقدر جالب بود واقعاً! یک مراقبه‌ی خیلی بی‌نظیری است.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم فریده: و نفس نازنین که واقعاً نفس همه‌ست. چقدر شعرهای زیبایی می‌خواند.

آقای شهبازی: بله بله، بله این کودکان عشق، کودک پنج‌ساله شعر مولانا می‌خواند، با آواز می‌خواند. چه کیفی دارد برای پدر و مادرشان که یک کودک عشق پنج‌ساله شعر مولانا را با آهنگ می‌خواند. عالی است بله. بفرمایید.

خانم فریده: ممنون از همه‌شان.

آقای شهبازی: بله ممنون و شکر خدا. و این شکر را امیدوارم ما فراموش نکنیم، که من خودم اصلاً راهی پیدا نمی‌کنم که درست شکر کنم. که من واقعاً این همه موهبتی که زندگی در اختیار ما گذاشت که بتوانیم این دانش مولانا را پخش کنیم بین مردم، این شکرش واقعاً باید چه‌جوری باشد فعلاً که من بلد نیستم، راهش را پیدا نکردم.

فکر می‌کنم یکی از راه‌هایش همین کوشش شبانه‌روزی برای توسعه‌ی این برنامه است، این کار را. کوشش مردم، شکر مردم هم همین کوشش‌شان است. که بگویند که حالا که این لطف، موهبت الهی در اختیار ما قرار گرفته روی خودمان کار کنیم از من‌ذهنی خارج بشویم، به زندگی زنده بشویم، به خودمان کمک کنیم و به مسئولیت‌مان عمل کنیم. مسئولیت هرکسی این است که می‌گوید من دارم می‌روم جامعه، می‌خواهم به هرکسی که دیدم شادی بدهم، حرف زدم از من باید شادی جاری بشود، این مسئولیت من است.

و ما می‌توانیم این کار را بکنیم، می‌توانیم روی من‌ذهنی‌مان کار کنیم، حواسمان به خودمان باشد، همان مسئولیت را اجرا کنیم؛ من نمی‌خواهم من‌ذهنی هیچ‌کس را بالا بیاورم. و این را از داخل منزل می‌توانیم شروع کنیم. می‌گویم



آقا من من ذهنی بچه‌هایم را، همسر من را، فامیل‌هایم را، دوست‌هایم را، نمی‌خواهم بالا بیاورم. بعد هم راه افتادیم در خیابان به هرکه رسیدیم فضا را باز کنیم و زندگی را در آن‌ها ببینیم، زندگی را به ارتعاش در بیاوریم. ببخشید بفرمایید من شروع کردم به صحبت.

خانم فریده: خواهش می‌کنم صحبت‌های شما خیلی زیباست. شما نفستان، لحظه‌لحظه‌تان در حال شکرگزاری است استاد. اگر کسی نمی‌تواند شکر کند آن ما هستیم. شما که الحمدالله هر لحظه‌تان در حال شکرگزاری است.

آقای شهبازی: نه! من هم نیست. نخیر. من هم نمی‌توانم شکر کنم، یعنی آن‌طور که باید و شاید نمی‌توانم شکر کنم. من باید بیشتر از این شکر کنم [خنده آقای شهبازی] برای این‌که خیلی لطف دیدم از زندگی واقعاً. همین کاری که پیش آمده، حالا، که باهم داریم، همین وجود شما دوستان که دارید کمک می‌کنید پیغام می‌دهید. البته این هم بگویم ما شرطی شدیم، متأسفانه یک باور غلطی داریم که ما از همدیگر نمی‌توانیم یاد بگیریم. نمی‌دانم این باور چقدر محکم است؟ که ما فکر می‌کنیم از همدیگر نمی‌توانیم یاد بگیریم.

این یکی از آسیب‌هایی است که پندار کمالمان به ما می‌زند. ما می‌توانیم از همسرمان یاد بگیریم، از بچه‌هایمان یاد بگیریم، از پدر و مادرمان یاد بگیریم، از دوستانمان یاد بگیریم، از کسی که در این برنامه پیغام می‌دهد که فکر می‌کنیم ممکن است چیزی بلد نباشد می‌توانیم یاد بگیریم. اصلاً خودمان را در معرض این پیغام‌ها قرار بدهیم زندگی از طریق آن‌ها پیغام لازم را به ما می‌دهد. منتها باید از این باور بیاییم بیرون دیگر. باور بیاییم بیرون، که ما از همدیگر می‌توانیم یاد بگیریم. و از این بند بیاییم بیرون یک دفعه می‌بینیم که سیل دانش به سوی ما سرازیر شد. بفرمایید فریده خانم ببخشید.

خانم فریده: خواهش می‌کنم. خیلی زیبا. ان‌شاءالله. با اجازه‌تان یک متن کوتاهی نوشتم می‌خوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید بله.

خانم فریده: «همه‌چیز از اوست»؛ برنامه ۹۵۷ گنج حضور.

همین‌که می‌خواهم کمی شادی بی‌سبب را تجربه کنم من ذهنی با یک چماق درد و رنجش بالای سر حضورم ظاهر می‌شود. آه و ناله‌ام شروع می‌شود و روی تَرش و عبوس من ذهنی‌ام بالا می‌آید.



زندگی می‌گوید اگر این مرکز پر از درد برایت این قدر مهم است باشد پس در همین حالت بمان. با این مرکز پر از درد اجازه تجربه خنده و شادی بی‌سبب خودم را به تو نخواهم. پس چون تو ای انسان از ترازوی حضور کم می‌کنی من هم کم می‌کنم و با جف‌الْقَلَم خودم براساس قانون «قضا و کُنْ فِکَان» برایت می‌نویسم.

ای انسان تن تو شهریست بزرگ، آن قدر بزرگ که خدای بی‌نهایت در آن جا شده. هم ذهن و هم بی‌ذهنی، هم مکان و هم لامکان را در خودت می‌توانی بیابی.

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی
یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

حال اختیار از آن توست، غم و جنگ و تَرُشی را می‌خواهی و یا قند و شکر را؟

زندگی انسان را به طوطی شکرخوان تشبیه می‌کند. و بلبل که رقص‌کنان، و همیشه آواز خوان است. حضرت مولانا خود را در فضای همیشه شهد و شیرینی زندگی می‌بیند و همه چیز را در ید قدرت خداوند می‌داند. و تمام گرفتاری‌هایی را که انسان تجربه می‌کند را هم از زندگی می‌بیند. اما این گرفتاری انسان را در نتیجه مرکز جسم شده‌اش می‌داند.

طوطی قند و شکرَم، غیر شِکَر می‌نخورم
هر چه به عالم تَرُشی، دورم و بیزارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

یعنی ای انسان اول مرکز جسم شده‌ات را بده برود، اول هشیاری جسمی را رها کن. بعد از آن چون دیو بیرون رود فرشته درآید. پس معادله‌ای است ساده و درعین حال پیچیده. این ندهی آن نبری.

حضرت مولانا ادامه می‌دهد که اگر این راه را نروی و از هشیاری جسمی دست برداری در راه دره و پرتگاه خطرناک ذهن خواهی ماند تا روزی که روح از تنت جدا شود. و اگر می‌خواهی بهشت و زیبایی‌های آن را تجربه کنی، اگر می‌خواهی درون و بیرون از آثار بهشت خداوند اثر بگیرد باید که هشیاری جسمی و راه دره و پرتگاه ذهن را ترک کنی.

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم
حور شده، نور شده جمله آثارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)



مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

خنده نعمتیست که بذاته در درون انسان نهادینه شده و جزء ذات اوست. وقتی در گل نگاه می‌کنیم آیا جز زیبایی، خنده و اقرار به زندگی چیز دیگری هم می‌شود دید؟

راه دره و پرتگاه ذهن را با صبر و شکر می‌توان طی کرد نه با ابزارهای من‌ذهنی. صبر یا درد هشیارانه راهیست بسیار مقدس و عبادتی است در راه حق. و شکر به‌خاطر انجام دادن و توانایی درد هشیارانه است.

حال عقل و عشق، ذهن و بی‌ذهنی، مکان و لامکان، هردو در این راه همراه هشیاری است. گاه بیمار و علتی می‌شویم و گاه ساحر و ضد بیماری، گاه زهر می‌شویم و گاه پادزهر. گاه روح می‌شویم و گنج پنهان درون سینه و گاه جهل و نادانی و بی‌خبر از گنج درون. گاه روی صندوق پر از زر حضور می‌نشینیم و دست‌گذاری به جهان دراز می‌کنیم و گاه با راه مقدس صبر و درد هشیارانه درون صندوق را باز می‌کنیم و خود گنج حضور می‌شویم.

اما هرطور که این راه پر فراز و نشیب را طی کنیم، همه اسرار، جمله گفتار، تمام آثار و خلاصه همه و همه از اوست، از آن اوست، به‌وسیله اوست. شرح و کشف این گنج حضور توسط خود اوست و منی در کار نیست.

از سوی تبریز اگر شمسِ حقم باز رسد
شرح شود، کشف شود جمله گفتارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا ممنونم.

[خداحافظی خانم فریده و آقای شهبازی]



۱۵- خانم مرجان از استرالیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مرجان]

در برنامه ۹۵۸، داستانی آموزنده از دفتر اول مثنوی خوانده شد. داستان روباه و گرگی که در رکاب شیر به شکار رفته و چند حیوان را شکار کردند. آنگاه شیر از برای امتحان، به گرگ دستور داد تا صیدها را تقسیم کند. گرگ نیز عقل ناچیز خود را به کار گرفت و برحسب می‌دانم، بی‌ادبی، محدوداندیشی و جدا دیدن خود، شکارها را تقسیم‌بندی کرد. بدون در نظر گرفتن این حقیقت که این شکارها، تنها در سایه نیرومند شیر حاصل شده و اگر شیر نبود، شکاری نیز وجود نداشت. از این رو عاقبت، گرگ در پنجه قدرتمند شیر به هلاکت رسید.

آنگاه شیر رو به روباه کرد و از او خواست که شکارها را تقسیم کند. روباه که شاهد هلاکت گرگ بوده و از آن درس گرفته بود، دیگر خود را از شیر جدا ندید؛ بنابراین اظهار وجود نکرده و ادعای سهمی نکرد، بلکه تمام صیدها را از آن شیر دانست. سپس شیر نیز با روباه یکی شده و تمام آن شکارها را به او بخشید.

در این داستان شیر نماد خدا، گرگ نماد یک من‌ذهنی تمام‌عیار و روباه نماد هوشیاری‌ای که حضور ناظر در آن تا حدودی فعال شده و می‌تواند درس بگیرد، بیاموزد و در نهایت به شیر تبدیل شود.

باید بگوییم که این داستان برایم با امتحانی از سوی زندگی همراه شد. امتحانی حاوی آورده شدن شخصی سر راهم و نشان دادن تصویر ذهنی آن شخص به‌عنوان یک حامی و نجات‌بخش.

با خواندن این داستان، ناگهان گذشته دردناک خود را دیدم. زمانی که با گرگ طماع درونم یکی شده بودم و برحسب حرص رسیدن به خوشبختی و حس حمایت، نه یک بار بلکه چندین مرتبه، از رکاب شیرمردانی چون مولانا و آقای شهبازی جدا شده و به درد و هلاکت دچار شدم.

نمی‌دانم چطور خدا را شکر کنم که در این سن، تحت نثار رش نور مولانا و یارانش قرار گرفته‌ام. نوری که با آن می‌توانم عاقبت عملکردهایم را ببینم و مثل امروز، خطر همانیدن را احساس کرده و پیش از آن‌که دام را در گلویم ببینم، در فرار لایطاق، به آغوش مولانا فرار کنم و پناه بگیرم.

هر لحظه به خودم یادآور می‌شوم که اگر در درون احساس شکوفایی را تجربه می‌کنم، اگر شکاری گرفته‌ام و کارهایم پیش رفته، در رکاب شیرمردانی چون مولانا و آقای شهبازی‌ست. مبادا ناشکری و ناسپاسی کنم. مبادا حس جدایی کنم و از این رکاب خارج شوم. ان‌شاءالله که حارس این درگاه باشم و به جهان کشیده نشوم. ان‌شاءالله.

این داستان، اصول آلتست را برایم یادآور شد. این‌که من از جنس زندگی هستم و برای زنده شدن به زندگی، احتیاج به چیزهایی که ذهنم آن‌ها را بزرگ کرده و برایم جلوه می‌کند ندارم و از آن‌ها زندگی نمی‌خواهم. مثلاً اگر جمع به من می‌گوید سنت دارد بالا می‌رود، باید ازدواج کنی و تا فلان سن دیگر باید بچه‌دار شده باشی، از آن‌ها پیروی نمی‌کنم. چراکه این نظر جمع است و جمع همیشه اشتباه می‌کند. زندگی کافی‌ست برای فراهم کردن هرآنچه که لازمه هشیاری من و رشد و شکوفایی زندگی درونی و بیرونی من است.

این داستان، تبسم‌های شیر را یادم آورد: دورانی که همراه با هیجان، مست و مغرور همانیدگی‌هایم می‌شدم، دورانی که برحسب همانیدگی‌ها دیده می‌شدم و از تأیید و توجه، ذوق‌زده می‌شده و زندگی می‌گرفتم.

اکنون آگاهم که در اوج مستی از این جهان، ابزار حزم و دوراندیشی و عاقبت‌بینی نجات‌بخش من خواهد بود. در اوج بام بلند، باید بترسم و آگاه باشم که اگر سریعاً نسبت به آن‌ها فقیر نشوم، یعنی هویت خودم را از آن‌ها جدا نکنم و درد هشیارانه آن را نکشم، از همان ناحیه توسط شیر بالاخره دریده خواهم شد تا مثل روباه یاد بگیرم که آن چیز زندگی نداشت.

فقر و رنجوری به استت ای سَنَد

کَانَ تَبَسَم، دَامِ خُود رَا بَرکَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱)

دیگر نمی‌خواهم مثل گرگ قصه، با ظن خسیسانه، همانیدگی‌هایم را تقسیم کنم. می‌خواهم بگذارم زندگی تقسیم کند، چراکه قسام عادل فقط اوست.

آموختم که هرگونه مقاومت و شکایتی در اتفاقاتی که زندگی با کُن فکان برایم پیش می‌آورد، یعنی ظن خسیسانه به خدا؛ یعنی به‌عنوان یک «من» جدا، ابراز وجود کردن. چراکه ذهن با «می‌دانم» و «پندار کمال»، می‌پندارد که بلد است و می‌تواند با فکر پشت فکر از زندگی جلو برند، بتازد و شکارها را سهم خود کند. شروع می‌کند به ظن و گمان‌های ذهنی که چه چیزی برای من بهتر است، چه چیزی به من شادی و آرامش و حس امنیت و قدرت



می‌دهد. خدا نیز با لبخند به او اجازهٔ تاختن را می‌دهد و بنده غافل از دام، گرفتار می‌شود و درد می‌کشد. چرا که هر موقع خدا را با ذهنیت می‌بینی تنبیه می‌شوی.

اولویت من، رهایی از سلطهٔ این نفس است. تا زمانی که نفس زنده در تو هست، سوی مرگی می‌تنی. نه در رابطه موفق خواهی بود نه در زندگی؛ چون نفس کارش تخریب است. تا زمانی که یک باشندهٔ خواهنده‌ای در درون من زنده است و از تصویر ذهنی یک رابطهٔ خوب، ثروت، شغل، هنر و هرآنچه که نشانم می‌دهد، با تصور و انتظار زندگی داشتن به سوی آنها می‌دود، پس از به دست آوردن آنها چیزی جز درد نخواهد دید. چرا؟

چون این درد پیامی دارد و می‌گوید عقل من ذهنی را بی کار کن، هر لحظه فضا را باز کن تا به خرد بی‌نهایت زندگی دسترسی داشته باشی. طمع نکن، حرص نزن، ساکت بنشین تا شیر دانا برایت تقسیم کند. دیدی و تجربه کرده‌ای که این ذهن محدوداندیش تو که فقط دو گز جلوتر را می‌بیند، قسام مناسبی برای تو نیست.

خیلی ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، عالی، عالی. آفرین.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مرجان]



۱۶- خانم سارا از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با خانم سارا]

خانم سارا: با اجازه‌تان می‌خواستم یک پیغامی را به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله سارا خانم، خوب هستید شما؟

خانم سارا: خیلی ممنونم به لطف شما و خیلی متشکرم از پیغام‌های بسیار عالی همه دوستان عزیز.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم سارا: راستش آقای شهبازی من متنی نوشتم، ولی فقط خواستم که یک‌دوتا از ابیاتی و بیاناتی را که شما در برنامه اخیر گنج حضور داشتید را که رویم خیلی بیشترین تأثیر را داشتند را به اشتراک بگذارم. و آن تأکید «استکمال تعظیم» بود، استکمال تعظیم! که در بیت ۴۱۰۲ از دفتر پنجم مثنوی بیان شد و خوب برای من خیلی این بیت، این ترکیب، این دوتا کلمه «استکمال تعظیم» و توضیحات شما خیلی بیدارکننده بود.

شما در برنامه این‌طور که من متوجه شدم فرمودید که بیشتر ما که روی خودمان کار می‌کنیم، وضعیت فعلی خودمان را با قدیمان مقایسه می‌کنیم و به این نتیجه می‌رسیم در ذهنمان می‌بینیم که خوب ما مثلاً غیبت نمی‌کنیم دیگر، مهربان‌تر شدیم، رابطه‌هایمان به نسبت بهتر شده هنوز هم لغزش داریم، ولی می‌بینیم که رابطه‌هایمان بهتر شده، وضعیت مالی‌مان به خاطر اجرای قانون جبران بهتر شده، دیگران هم این را تأیید می‌کنند.

و از این موضوع ما خوشحال می‌شویم و می‌گوییم خدایا شکر و این‌که من ذهنی‌مان دیگر نمی‌تواند ما را زیر دردهایش لگد کند، یعنی ما کنترل من ذهنی‌مان را داریم! درست است که اذیتمان می‌کند هنوز، ولی نمی‌تواند ما را مثل قدیم خرد کند. و این‌که این حالت خوب است که این بسیار شکر دارد ولی یک دام می‌تواند باشد خودش و ما را از منظور اصلی‌مان بازدارد و ما را ببرد زیر سایه خرسمان، که آن خرس همان عقل من ذهنی‌مان است و ما را در یک حالت «از خود رضامندی» ببرد.

و این منظور را که شما در هر برنامه تعریف می‌کنید که مقصود انسان این هست که به بی‌نهایت و جاودانگی خدا زنده بشود. من در خودم دیدم که این را خیلی وقت‌ها نمی‌شنوم و از کنارش می‌گذرم و دلیلش مانع‌سازی‌های ذهن هست که می‌گوید که خوب این فانی شدن و به بی‌نهایت زندگی زنده شدن، ناخودآگاه به من این را تلقین



می‌کند که خب این مال یک آدم‌های خاصی هست مثل مولانا، مثل عارف‌های بزرگی که ما می‌شناسیم، ولی این درواقع همان مانع‌سازی ذهن است که ما را از آن استکمال تعظیم بازمی‌دارد.

حالا آن دو بیت را می‌خوانم که از دفتر پنجم بیت ۴۱۰۱ هست، که می‌گوید که

لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَوَاه
کِه بُودِ نَسِيَانِ بِه وَجْهِي هَم گَنَاه
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰۱)

این اصطلاح عربی از آیه ۲۸۶ سوره بقره هست که معنی فارسی‌اش این است که ما به خداوند می‌گوییم پروردگارا اگر که ما فراموش کردیم یا خطایی کردیم، ما را ببخش. و مولانا در بیت بعدی می‌گوید که این که ما این حرف را می‌زنیم که می‌گوییم «خدایا ما را ببخش»، نشانه این هست که این فراموش‌کاری گناه است. و در بیت بعد می‌گوید:

زَانَكِه اسْتِكْمَالِ تَعْظِيمِ او نَكْرَد
وَرَنَه نَسِيَانِ دَر نِيَاوَرْدِي نَبْرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰۲)

«نسیان» یعنی فراموش‌کاری، لغزش ما در ذهن. می‌گوید که این لغزش ذهن و این فراموش‌کاری و تمام دردها و مشکلاتی که برایمان ایجاد می‌کند، به‌خاطر این هست که ما استکمال تعظیم نکردیم. من‌ذهنی برای این به ما حمله می‌کند هنوز که ما استکمال تعظیم نکردیم.

استکمال یعنی کامل کردن. یعنی ما آمدیم در این راه و با مولانا آشنا شدیم، این پیغام‌ها را شنیدیم، شنیدیم که شما به ما گفتید که مقصود انسان این است که به بی‌نهایت خدا زنده بشود، هر انسانی، مقصود این است که این من‌ذهنی «صفر» بشود! مقصود این نیست که من‌ذهنی تحت کنترل من دربیاید، دیگر نتواند من را زیر دردهایش خرد کند، بلکه این من‌ذهنی باید نباشد! باید صفر بشود.

و این‌که ما، من در خودم دیدم که این حالت از خود رضامندی هست، ولی زندگی ما را دعوت کرده به استکمال تعظیم، به این‌که تعظیممان را کامل کنیم، یعنی واقعاً اجازه بدهیم که مولانا که در زندگی ما آمده ما را شخم بزند و ما خودمان را کامل تحت‌تأثیر مولانا قرار بدهیم و همه حرف‌هایش را بشنویم و با همه وجودمان به هرچه می‌گوید همه تلاشمان را بکنیم که عمل کنیم نه این‌که بگذریم و بسنده کنیم به این‌که وضع زندگی‌مان کمی بهتر شده.



این مطلبی بود که خیلی برای من کار کرد و دوست داشتم این را به اشتراک بگذارم. خیلی خیلی ممنونم که اجازه دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! آفرین، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم سارا]

مخخز
مخخز



۱۷- خانم آیدا از اصفهان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم آیدا و آقای شهبازی]

خانم آیدا: آیدا هستم، ۱۷ ساله.

آقای شهبازی: بله آیدا خانم از اصفهان، بله؟

خانم آیدا: بله استاد.

آقای شهبازی: چه عجب آیدا خانم!

خانم آیدا: خوب هستید استاد؟ دلم برایتان تنگ شده بود.

آقای شهبازی: خیلی خوب بله، خیلی ممنون. شما خیلی وقت است پیغام نمی‌دهید دیگر.

خانم آیدا: بله، مادرم می‌دهد ولی من خیلی وقت بود نداده بودم.

آقای شهبازی: چرا؟ قهر کردید؟ با ما قهر کردید، با مولانا قهر کردید؟

خانم آیدا: نه استاد، من با شما قهر نمی‌کنم. استاد متنی ندارم فقط می‌خواستم از تغییراتم بگویم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم آیدا: استاد من قبلاً خیلی با مامانم جر و بحث داشتم، روی تک‌تک حرکاتش حساس بودم و هر حرکتش من را اذیت می‌کرد، همیشه باید به من توجه می‌کرد و باید همیشه مرکز توجه بودم از طرفش. چیزی که خودم این ذهنیتی که برای خودم ساخته بودم.

ولی الان نه، اصلاً رابطه‌مان خیلی تغییر کرده و رابطه‌مان خیلی خوب و صمیمی شده. اگر مثلاً قبلاً دعوا می‌کردیم، یک روز با هم حرف نمی‌زدیم. ولی الان اگر بحثی هم کنیم، سر ده دقیقه دوباره با هم دوست می‌شویم، آشتی می‌کنیم.



یعنی سریع می‌توانیم خودمان را کنترل کنیم، کنترلمان بیشتر شده و کنترل خودم هم روی احساساتم خیلی بیشتر شده. روی هر احساسم، هر هیجانم چه علاقه، چه تنفر و این‌ها هیجاناتی هستند که من کنترلم روی آن‌ها خیلی بیشتر شده و خیلی بهتر می‌توانم کنترلشان کنم.

نمی‌گذارم که، بیشتر در دعوا خودم را کنترل می‌کنم، یعنی اگر کسی به من چیزی بگوید که بخواهد خشم من را بالا بیاورد، سعی می‌کنم آن لحظه حرفی نزنم که بعدش پشیمان بشوم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم آیدا: سریع متوجه می‌شوم که نباید الان این حرف را بزنم، چون هم طرف را نرنجانم و هم خودم بعداً پشیمان نشوم. کار درست را همان لحظه‌ای که در آن هستم انجام بدهم.

این برای من استاد خیلی بزرگ بوده، همین که می‌توانم احساساتم را کنترل کنم، خیلی برایم ارزشمند است. چون دیگر همه چیز احساسات و همین ذهن است. ذهن یا احساس منفی دارد یا احساس مثبت دارد که به‌نظر من کنترلش خیلی می‌تواند ارزشمند باشد برای انسان و روابطش خراب نمی‌شود.

دیگر به‌نظر من برکت در زندگی‌اش بیشتر می‌شود و همه چیزش به‌نظر من درست پیش می‌رود. آدم بتواند ذهنش را کنترل کند، همه چیز به کنترلش درمی‌آید.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم آیدا: استاد ممنونم از شما.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! امیدوارم شما و جوانان و نوجوانانی مثل شما که از این طیف سنی می‌گذرند، یعنی بین شانزده تا مثلاً بگوئیم بیست و پنج، واقعاً باید مواظب خودتان باشید، چون من ذهنی به شما حمله می‌کند و اگر بتوانید خودتان را نگه دارید در این مسیر، هنوز به برنامه گوش می‌کنید شما؟

خانم آیدا: بله استاد.

آقای شهبازی: بله گوش کنید، مواظب باشید. وقتی حمله می‌کند من ذهنی می‌خواهد شما را منحرف کند این کارها را نکنید. شما دارید به اصطلاح از هر لحاظ به بلوغ دارید می‌رسید و می‌خواهید از یک طرف من ذهنی می‌خواهد با همانندگی‌ها شما شکوفا بشوید و این کار خطرناکی است.



شما که این قدر می‌دانید، کودکان عشق بالاخره می‌رسند به هفده هجده سالگی، آن موقع من ذهنی یقه‌شان را می‌گیرد می‌گوید نمی‌گذارم دیگر رد شوید. آن موقع هست که واقعاً پدر و مادر باید مواظب باشند تا از این بند خیلی بگوییم خطرناک بگذرند.

شما ممکن است بخواهید که براساس زیبایی‌تان، جسمتان، نمی‌دانم سخنوری‌تان، آن چیزی که آدم می‌تواند با آن همانیده بشود، ذهن نشان می‌دهد، خودش را نشان بدهد. یعنی ببرد به مقایسه، به مردم پُر بدهد.

خیلی سخت است که آدمی در آن سن و سال نخواهد به دیگران خودش را نشان بدهد از هر لحاظ، داشته‌هایش را به رخ مردم نکشد، ولی هر لحظه باید مواظب خودش باشد. پدر و مادر هم باید مواظب باشند تا کمک کنند ان شاء الله از این موانع رد بشوید.

اگر شما بتوانید خودتان را حفظ کنید برسید به بیست و پنج سالگی با این حالت عرفانی، دیگر نمی‌تواند من ذهنی به شما حمله کند.

خانم آیدا: درست است! بله ممنونم استاد از توضیحاتتان. خیلی خیلی ممنونم که وقتتان را در اختیار من گذاشتید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. دور و بر مامانان هستید؟ می‌تواند صحبت کند یا نه؟

خانم آیدا: استاد من در اتاقم و مامانم همین الان رفت بیرون. رفت به آشپزخانه.

آقای شهبازی: خیلی خب. ممنونم.

[خداحافظی خانم آیدا و آقای شهبازی]

۱۸ - خانم دینا از کانادا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم دینا]

خانم دینا: با اجازه‌تان پیام را به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: بله، بله، ممنونم. بفرمایید.

خانم دینا: در دفتر سوم مثنوی در قصه شیر و گرگ و روباه از زبان شیر که نماد زندگی هست، دارد به ما انسان‌هایی که حالا یا داریم هشیاری بسیار پست مثل گرگ و یا هشیاری در سطح بالاتر مثل روباه را تجربه می‌کنیم می‌فرماید که

ای خرد و رایتان از رای من
از عطا‌های جهان‌آرای من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۴)

این چنین ظنّ خسیسانه به من
مر شما را بود؟ ننگان زمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۶)

ظانین بالله ظنّ السوء را

چون منافق سر بیندازم جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷)

«آنان که نسبت به خداوند، گمان بد برند، باید همانند منافقان، سرشان را قطع کنم.»

جهان‌آرای: آرایش دهنده جهان. کنایه از گسترده و جهان شمول.

زمن: زمان، روزگار

«ظانین بالله ظنّ السوء را» معنی فارسی‌اش می‌شود: «آنانی که نسبت به خدا گمان بد برند، باید مثل منافقان سرشان را قطع کنم». «چون منافق سر بیندازم جدا»، برگرفته از قرآن کریم، سوره فتح، آیه ۶ هست.

آقای شهبازی: و می‌دانیم که هر ظنی هم بد است. الآن مرجان خانم هم همین را می‌گفتند. وقتی خداوند را با ذهن می‌بینی، باید تنبیه بشوی، اصلاً راه ندارد این. و ما همه‌مان خداوند را با ظنّمان، ذهنمان می‌بینیم. این مطلب خیلی مهم است که مولانا مربوط هم کرده به آن آیه قرآن.



دیدنِ خداوند با ذهن یعنی به صورت درآوردن، به جسم درآوردنِ خداوند و همیشه سببِ دریده شدن است. هرچیزی که از خدا در ذهن می‌سازیم باید دریده بشود تا ما به خدای اصلی برسیم. این قدر مهم است این مطلب که هرکسی این را بفهمد، درست بفهمد، شاید راهش را پیدا بکند. بله آن شعر را دوباره بخوانید، «ظانین بالله ظنَّ السُّوء را».

خانم دینا:

ظانین بالله ظنَّ السُّوء را چون منافق سر بیندازم جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷)

آقای شهبازی: پس «ظانین بالله ظنَّ السُّوء»، یعنی هرکسی که خدا را با ذهن می‌بیند که می‌بینید همه ما با ذهن می‌بینیم. اغلب مذهبیان خدا را با ذهن می‌بینند. هی دین‌ها با هم دعوا دارند، خدای من بهتر از خدای شما است. نمی‌دانم خدای شما این طوری است، خدای ما این طوری است. همه‌شان با ذهن می‌بینند، همه‌شان تنبیه می‌شوند.

بله این است که خداوند را با ذهن نباید دید، این به اصطلاح نقطه لغزش انسان است. به جای فضاگشایی و تبدیل شدن به او، اصلاً داستان همین است دیگر، می‌گوید تمام رأیتان از من است، شما باید فضا را باز کنید، از طریق من ببینید. گرگ دریده می‌شود برای این که با چشم‌های خودش خداوند را می‌بیند، ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم، از طریق شیر، خدا، خدا را می‌بینیم؛ این درست است و هرکسی هم که با ظنش ببیند، باید دریده بشود. آن روباه یک حالتی از ما است که همین طور که شما می‌گویید، روباه یاد گرفته. الان ما داریم یاد می‌گیریم دیگر، یعنی روباه‌یتان را، حالا روباه‌یت که تمثیل مولانا است دیگر، کسی که همین را می‌فهمد که اگر خدا را به ظن بیاورد، دریده می‌شود، یواش یواش نمی‌آورد دیگر. در نتیجه تبدیل به شیر می‌شود.

شیر می‌گوید هرچه شکاری هست مال تو، من هم مال تو، تو دیگر از من شدی، من تو را چه جوری بیازارم؟ البته این قسمت‌ها را در برنامه نخواندم، ولی واقعاً ارزش دارد به این داستان دوباره برگردیم و خوب بفهمیم. بفرمایید ببخشید.

خانم دینا: خواهش می‌کنم. ممنونم از توضیحات شما آقای شهبازی دوباره.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.



خانم دینا: این ابیات ۳۴۰۴، ۳۴۰۶ و ۳۴۰۷ دفتر سوم را خواندم حالا در این قسمت که زندگی به ما می‌گوید که ای انسان‌هایی که عقل و خرد و هرچه دارید را از بخشش و اِکرام من که آرایش‌دهنده این جهان است گرفته‌اید، دارد به ما می‌گوید آیا شما نسبت به من که خردِ کُل هستم یک چنین فکر خسیسانه و پستی را نسبت می‌دهید ای ننگِ تمام باشندگان عالم؟

پس اگر چنین ظنی به خدا دارید، من مثل منافق سرتان را از تنتان جدا می‌کنم. چند نکته، سرتان را از تنتان جدا می‌کنم یعنی از خرد خودم بی‌بهره می‌شوید، یعنی وقتی به هشیاری جسمی تنزل پیدا می‌کنید از خرد من دیگر هیچ بهره‌ای ندارید، دیگر سرِ زندگی را نخواهید داشت.

چند نکته مهم را که این ابیات به من یادآوری کردند را در زیر با دوستانم به اشتراک می‌گذارم. یادآوری این نکته اساسی چون که ما هشیاری جسمی را تجربه می‌کنیم، این درک عمیق و اساسی که تمام هستی من و هرآنچه را که ذهنم به‌عنوان مال من در این لحظه به من نشان می‌دهد، عطا و بخشش زندگی به من بوده را از یاد برده‌ام. برای همین طبع و خوی خسیس و فرومایه من ذهنی‌ام را پیدا کرده‌ام و ترس از دست دادن این چیزها را پیدا کرده‌ام.

نسبت به خداوند سوءظن پیدا کردن، یعنی خدا را به فرم درآوردن و ترسیدن از این‌که او به اندازه کافی به من نمی‌دهد و من می‌خواهم با عقل محدودم برای خودم کار کنم، برای خودم جمع و اندوخته کنم و زندگی به من می‌گوید پس تو منافقی، یعنی در لفظ می‌گویی خدا این‌ها را به من داده، ولی در عمل می‌ترسی و زندگی این حالت تو را نمی‌پذیرد و سرت را از تنت جدا می‌کند، تو را طرد می‌کند، یعنی از خرد و انرژی زندگی بی‌بهره می‌شوی، به درد می‌افتی و به سختی می‌افتی.

واقعاً برایم بسیار سخت بود وقتی که می‌دیدم مولانا دارد من را ننگ باشندگان عالم خطاب می‌کند، ولی این ابیات کمک کردند که من ببینم در چه حالت‌هایی من این دید خسیسانه را به زندگی پیدا می‌کنم و ننگ باشندگان عالم می‌شوم تا بتوانم خودم را از این حالت بیرون بکشم.

زمانی که از جمع تقلید می‌کنم و من هم می‌خواهم مثل دیگران تمام پول، انرژی و وقتم را فقط صرف زندگی شخصی‌ام کنم، یعنی من دید خسیسانه پیدا کرده‌ام.



زمانی که متوجه می‌شوم که شخصی به کمک مالی من نیاز دارد و من از ترس کم شدن پولم خودم را عقب می‌کشم و به حساب نمی‌آورم و با دلایل ذهنی که هرکسی مسئول زندگی شخصی خودش هست، این دید و ظن بد من ذهنی را پیدا و این دید خسیسانه و بد را به زندگی‌ام نسبت می‌دهم.

زمانی که من تمام دانش کسب‌شده را برای استفاده شخصی خودم به‌کار می‌برم و می‌ترسم که خیلی راحت آن را با همکارانم به اشتراک بگذارم، چراکه می‌ترسم آن‌ها با یادگیری این دانش موقعیت شغلی من را از من بگیرند یا آن‌ها ارتقا پیدا کنند و من نکنم، دید پست و فرومایه من ذهنی را پیدا کرده‌ام.

زمانی که موفقیت دوستی را می‌بینم و ذهنم شروع به قضاوت می‌کند که نه، این حق این شخص نیست، این شخص زحمت نکشیده و عیب‌های آن شخص در ذهنم مرور می‌شود و من را به مقایسه و حسادت وامی‌دارد، من خوی کمیاب‌اندیش و پست من ذهنی را پیدا کرده‌ام، من منافق شده‌ام و از خرد زندگی بی‌بهره‌ام.

زمانی که شخصی به بخشش من نیاز دارد و من با سخت بودن و نگه داشتن رنجش‌ها و دردهای کهنه حاضر به بخشیدن نیستم، این دید پست و خسیسانه را پیدا کرده‌ام.

اصلاً هر مقاومتی در این لحظه چون که من را به هشیاری جسمی می‌کشاند، دید پست و خسیس من ذهنی را به من می‌دهد. به‌رحال آگاهی و درک این ابیات به من کمک کردند که شکوه و جلال زندگی در من با خساست و جمع کردن و خرج نکردن دانش، پول و یا هر چیزی که زندگی به من بخشیده به‌دست نمی‌آید، بلکه با راحت خرج کردن است که ما می‌توانیم این بخشندگی را در خودمان تجربه کنیم.

این ابیات کمک کردند که بدانم که ترسیدن و نگران آینده بودن و تقلید از جمع‌های من ذهنی نیست که میزان کیفیت زندگی آینده من را تعیین می‌کند، بلکه میزان هشیاری من، عشق و بخشندگی من در این لحظه هست که می‌تواند کیفیت هشیاری آینده من را هم خلق می‌کند.

جای دخل است این عدم، از وی مَرَم

جای خرج است این وجود بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۹)

دارد به ما می‌گوید که این همانیدگی‌ها، این چیزهایی که زندگی به ما بخشیده برای خرج کردن هست، برای بخشیدن هست چراکه با بخشش و کوچک شدن به این همانیدگی‌ها است که آن مرکز عدم که دخل اصلی و تمام خرد، انرژی، عشق و شادی و بخشندگی اصلی از آن می‌آید، با این کوچک شدن‌ها است که بزرگ می‌شود و



فراوانی و کوثر از آن جا می‌آید و ما این را حتی وقتی که ذره‌ای خودمان را با فضاگشایی از این دید خسیسانه و ظنّ بد رها می‌کنیم می‌توانیم تجربه کنیم و رحمت سرتابه‌سر زندگی را در خودمان تجربه کنیم، روی خودمان ببینیم. ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی مفید، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم دینا]

مهرزور



[سلام و احوال‌پرسی آقای علی و آقای شهبازی]

آقای علی: یک مطلبی راجع به «دل بی‌بهره» هست می‌خواستم به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای علی: خواهش می‌کنم. در برنامهٔ اخیر که زحمت کشیدید و توضیحات مبسوطی را ارائه فرمودید چند نکته از برنامه را برداشت کردم که به‌طور خلاصه بیان می‌کنم و آن برخی از خصوصیات «دل بی‌بهره» هست که در غزل هم داشتیم که

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعت اکرام ترس
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

و تعدادی از خصوصیات این دل بی‌بهره را تیتروار خدمتان ارائه می‌کنم و خدمت همهٔ دوستان:

- یکی این‌که ناز کردن پیش بنیایان به‌دلیل غفلت و نفس ماست.
- سخت‌رو بودن در برابر زندگی با سبب‌سازی‌های ذهنی از خصوصیات دیگر دل بی‌بهره است.
- از خصوصیات دیگر آن چشم دوختن به اتفاقات و شاد شدن به‌خاطر حوادث روزگار.
- بعدی، رد کردن کمک و لطف خداوند و گستاخی هر لحظه در برابر زندگی و پافشاری بر ادامهٔ گستاخی.
- خصوصیات بعدی، عدم قدردانی و شکر در برابر نعمت اصلی، یعنی توانایی زنده شدن به خداوند.
- خصوصیت دیگر، گمان بد داشتن به خداوند در زندگی و در سطح ذهن به خدا باور داشتن.
- خصوصیت بعدی، شکوفا شدن براساس همانیدگی‌ها و مست شدن به‌خاطر به‌دست آوردن چیزهای آفل.
- خصوصیت مورد دیگر که این دل بی‌بهره دارد، عدم تعظیم خداوند و بی‌ادبی در محضر خدا و زندگی.
- همچنین اکتفا کردن به برخی صفات پسندیده که مورد قبول عامهٔ مردم است.



- خصوصیت دیگر درحالی‌که دیگران را به داشتن ادب دعوت می‌کند، خودش در کمال بی‌ادبی و بدخویی است.
- همچنین غفلت و فراموشی از این‌که عقل کل باید ادارهٔ امور ما را به‌دست بگیرد.
- خصوصیات دیگر، عدم درک واقعی مفهوم «شکر کردن» و این‌که نعمت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد موجب غفلت ما می‌شود.
- همچنین دست‌کم گرفتن اهمیت صفر کردن من‌ذهنی و ساختن یک خرس خوب و باادب.
- خصوصیت دیگر دادن اختیار و قدرت انتخاب به من‌ذهنی و سلب مسئولیت نگهداری هشیاری در این لحظه.
- همچنین مغرور شدن به شکوفا شدن جنبه‌های مختلف من‌ذهنی.
- و خصوصیت دیگری که می‌توانیم اشاره کنیم عدم تأمل و دوراندیشی و پرهیز از انتخاب مسیرهای معنوی‌نما و قلاووظهای غول‌صفت که ما را در بیابان ذهن سرگردان می‌کند.
- این خصوصیت اخیر که ذکر کردم خیلی مهم است، چون اکثر ما دچار این فریب شده‌ایم و راه‌هایی را انتخاب کردیم از جمله خودم که در این مسیر به بیراهه‌های زیادی رفتیم و عمرمان بسیار تلف شده و این‌که ما الآن مولانا را انتخاب کردیم و این راه را انتخاب کردیم متوجه می‌شویم که آن راه‌های قبلی چقدر ما را از مسیر اصلی منحرف کرده و متأسفانه وقت و انرژی زیادی را در آن راه‌ها تلف کردیم و این خیلی مهم هست که راه دقیق و اصلی مثل این راه معنوی که همین مولانا و بزرگان هستند را انتخاب کنیم و پیشهٔ راهمان قرار بدهیم. خیلی ممنون جناب شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم علی آقا. خیلی جالب بود. آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای علی]

۲۰- خانم زهره از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زهره]

آقای شهبازی: خیلی ممنون، بفرمایید، بله. چه عجب لطف کردید شما.

خانم زهره: اختیار دارید آقای شهبازی. کم‌سعادت‌ی است، ببخشید دیگر ما کم‌کار هستیم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. بفرمایید.

خانم زهره: خیلی ممنون. آقای شهبازی من متنی واقعیتش آماده نکردم، ولی یک تجربه داشتم، می‌خواستم اگر اجازه بدهید بگویم.

واقعیتش من در همین هفته‌ای که گذشت دو بار پشت‌سرهم این در دوتا روز اتفاق افتاد و یک موضوعی پیش آمد و من بعد از روز دوم متوجه شدم که ناخواسته دارم توصیه‌هایی به دیگران می‌کنم، مثلاً حالا در خصوص مهاجرت، در خصوص مسائل دیگر.

بعد یک لحظه به خودم آمدم، دیدم که واقعاً این‌که حالا شما این‌قدر این ابیات دارد تکرار می‌شود که کاری به کار دیگران نداشته باشیم، دیگران را خبر و سنی نکنیم، ولی واقعیتش یک مقدار هنوز سخت است که این کامل در ما جا بیفتد.

آقای شهبازی: بله.

خانم زهره: و من دیدم که این بخشی از انگار فرهنگ ماست که به کسی که مثلاً می‌خواهد برود یک رشته تحصیلی بخواند، توصیه‌هایی برای آن‌ها داریم. به کسی که شرایط مهاجرت دارد، می‌گوییم شما چرا مهاجرت نمی‌کنید؟ کسی که ازدواج نکرده، می‌گوییم چرا ازدواج نمی‌کنی؟ کسی که بچه ندارد، می‌گوییم چرا بچه نداری؟

آقای شهبازی: بله.

خانم زهره: و این را حالا من این مدلی توصیه نمی‌کردم واقعیتش، ولی دیدم که این من‌ذهنی خیلی موزیانه اولاً این‌که می‌دانمش را خیلی بالا می‌آورد و اتفاقاً این تله است، یعنی افراد از ما می‌پرسند که به نظرت خوب است من این کار را بکنم و ما در این دام می‌افتیم که بگوییم بله یا خیر، ولی جواب درست نمی‌دانم است، یعنی این را من در خودم دیدم که جواب نمی‌دانم را ندادم به آن فرد به‌خاطر دو دلیل. اولاً این‌که من‌ذهنی من شاید در آن لحظه می‌خواست می‌دانم خودش را بالا بیاورد و یک جووری به آن طرف نشان بدهد که بله من می‌دانم و در جایگاهی هستم که می‌توانم به شما توصیه بکنم.



و مورد دومش این بود که ما وقتی که یک توصیه‌ایی به دیگران می‌کنیم، مثلاً به فردی که مجرد است، می‌گوییم ازدواج بکن، خوب است. به کسی که می‌تواند مهاجرت بکند، بگوییم بله شما مهاجرت کن، کشورهای دیگر بهتر از ایران هستند، یک جوری انگار که زندگی آن آدم‌ها را گره می‌زنیم به داشتن یا نداشتن آن چیز در زندگی‌شان در صورتی که ما نمی‌دانیم، یعنی ما هیچ چیز نمی‌دانیم.

بچه داشتن یک فرد، زندگی آن فرد را زیاد نمی‌کند. زندگی کردن در یک کشور دیگر، زندگی آن فرد را زیاد نمی‌کند. رشته تحصیلی خاصی را خواندن، زندگی آن فرد را زیاد نمی‌کند و زندگی هر فردی فقط و فقط به میزان کیفیت هشیاری‌اش در آن لحظه بستگی دارد، نه این‌که ما بتوانیم به افراد توصیه بکنیم و بگوییم که شما اگر مثلاً حالا مثال می‌زنم مهاجرت بکنید به یک کشور دیگر، لزوماً زندگی بهتری خواهید داشت.

کما این‌که هستند کسانی که دیگر فرقی نمی‌کند، یعنی حتی من خودم را دارم می‌گویم. وقتی آدم حالش بد است، دیگر فرقی نمی‌کند که در کجای دنیا باشد. وقتی فقط در آن لحظه فضاگشایی و کیفیت هشیاری است که می‌تواند به ما کمک بکند. و امروز هم مرجان عزیز در صحبتشان گفتند که جمع همیشه اشتباه می‌کند و من خودم را دیدم که خودم هم در این دام می‌افتم که جزو آن جمع باشم و به افراد توصیه بکنم.

مورد دوم هم سارا جان در صحبتشان گفتند که حالا ما به واسطه این‌که خدا را شکر، خدا را صد هزار مرتبه شکر که با برنامه آشنا هستیم، یک برکاتی در زندگی ما آمده، این را خدای ناکرده به خودمان نسبت ندهیم و فکر بکنیم که اگر الان زندگی ما برکت دارد و خوب است، این از دانسته‌های خود ما آمده و ما می‌توانیم برای دیگران هم توصیه داشته باشیم. در هر صورت من فقط می‌خواستم که این را حالا به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!

خانم زهره: و خیلی ممنونم از شما مجدداً و همه دوستان عزیز بابت پیغام‌های خیلی خیلی عالی‌شان.

آقای شهبازی: عالی زهره خانم! ممنونم، خیلی لطف کردید.

خانم زهره: متشکرم. ممنون از شما آقای شهبازی.

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم زهره]

◇ ◇ ◇ **پایان بخش دوم** ◇ ◇ ◇



۲۱- آقای ناصر از همدان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای ناصر]

آقای ناصر: آقا، ما از بیننده‌های پر و پا قرص برنامه شما هستیم.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم. از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای ناصر: ما از همدان زنگ می‌زنیم آقای شهبازی. ناصر هستم.

آقای شهبازی: آقا ناصر، بله، بفرمایید، در خدمتان هستیم.

آقای ناصر: البته یکی دو بار زنگ زدم خدمت شما یک چند سال پیش. یکی دو بار چند سال پیش، یکی دو سال پیش زنگ زدم، بابت تشکر زنگ زدم خدمتان.

آقای شهبازی: الان پیغامتان را بفرمایید. دیگر مهم نیست که زنگ زدید، نزدیک. الان پیغامتان چیست؟

آقای ناصر: بله، با اجازه‌تان یک متنی آماده کردم برایتان می‌خوانم آقای شهبازی جان.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای ناصر:

مَنْتَ خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیات است و چون برمی آید مفرّح ذات.
(سعدی، گلستان، دیباجه)

آقای شهبازی جان، پذیرش مسئولیت نصف راه است، سخت است و سنگین. یکی آمده بود کار دنیا را درست کند، دیده بود نه، نمی‌تواند درست کند. گفته بود که کشور خودم را که می‌توانم درست کنم. دیده بود نه، نمی‌تواند درست کند. گفته بود شهر خودم را که می‌توانم درست کنم، دیده بود نه، هیچ‌کدام را نمی‌تواند درست کند. بعد گفته بود خانواده خودم را که می‌توانم درست کنم، دیده بود نمی‌تواند درست کند. بعد تصمیم گرفته بود که اول خودش را درست کند.

آقای شهبازی: بله.



آقای ناصر: بله، بعد ما ترک هستیم آقای شهبازی. بعد گفته بود که «بابا هاردا ایتیرمیشیه، هاردا آختاریرخ!»
[بابا کجا گم کردیم، کجا را جست‌وجو می‌کنیم!] به زبان ترکی. پس نتیجه بود که اول خودش را درست کند.
ایشان هم اول نمی‌دانست. ولی به کمک بزرگان و کریمان و اندیشمندی چون شما به این نتیجه رسیده بود که
اول خودش را درست کند، اصلاح کند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای ناصر: حالا بعد از بیست سال، سی سال، چهل سال، حالا یک کاری که شده، به حساب خودم، نه به حساب
دیگری، به حساب قانون «قضا و کُنْ فِکَان»، حالا چون سواد درست و حسابی هم نداشت، این‌جوری شده بود
دیگر. حالا ما به ترکی یک مثالی می‌زنیم که می‌گوییم:

«بُش گیل اولماسا، بو ایش گیر اولماز.»

[اگر گِل شُل نباشد، این کار گیر نمی‌کند.]

حالا چون آن داستان، نتیجه‌ای که گرفتیم از این برنامه شما داستان «گرگ و انسان» فریدون مشیری که تعریف
کردید:

هرکه با گرگش مدارا می‌کند

خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند

هرکه گرگش را در اندازد به خاک

رفته رفته می‌شود انسان پاک

(فریدون مشیری)

حالا آقای شهبازی، این بیت‌های شما را هم، الآن هر بیتی را شما بگویید ما در ذهنمان هست. کلاً برنامه‌هایتان
را نگاه می‌کنیم. هم در خانه، هم در گوشی، تلگرام.

آقای شهبازی: آفرین! عالی هست دیگر، عالی! خیلی ممنون.

آقای ناصر: خواهش می‌کنم آقای شهبازی جان، صحبت‌هایم قطع شد. می‌گویند انسان با دو راه به سعادت
می‌رسد، یکی از طریق آموزگار است که با جانش بازی می‌کند می‌گوید، این قدر می‌گوید می‌گوید که با جانش بازی



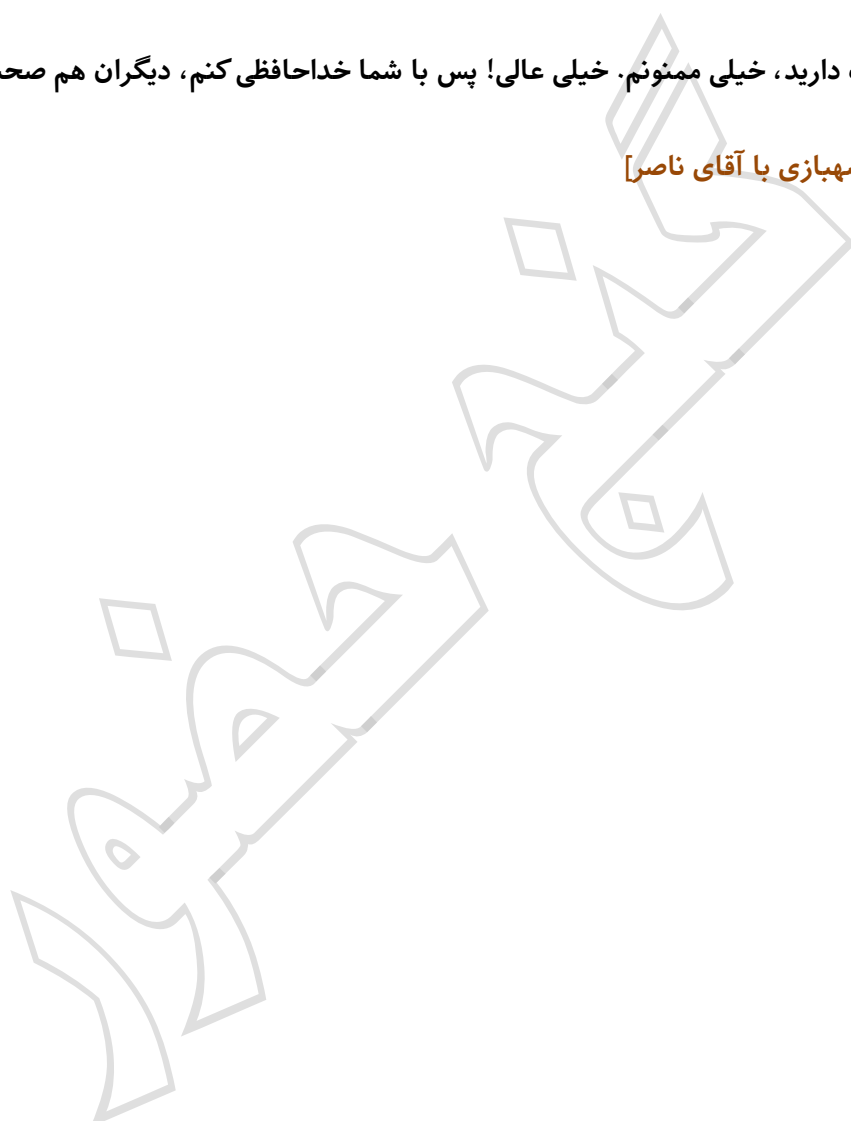
می‌کند، و یکی هم روزگار است که با جانت بازی می‌کند. ما هم آموزگار را می‌پرستیم دوستش دارم، هم روزگار را.

آقای شهبازی: بله.

آقای ناصر: چون طعم زندگی را چشیدیم. ما خیلی دوستان داریم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: لطف دارید، خیلی ممنونم. خیلی عالی! پس با شما خداحافظی کنم، دیگران هم صحبت کنند.

[خداحافظی آقای شهبازی با آقای ناصر]



[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: سلام می‌کنم به همه عزیزان گنج حضور و تشکر می‌کنم از این حضور زیبا که به اصطلاح پیام می‌رسانند به ما. آقای نیما فرهنگ خیلی به من کمک می‌کنند صحبت‌هایشان، خانم سارا احسانی از آلمان و فریمه جان و همه عزیزان. واقعاً آدم استفاده می‌کند. از حضور شما واقعاً ممنون هستم جناب شهبازی، این پخش شادی، پخش لحظه برای ما ایجاد می‌شود با صحبت‌هایتان، یک به اصطلاح وحدت احساس می‌کنیم.

و این تسلیم که برای من خب هنوز سخت است در بعضی قسمت‌ها و این «من» به اصطلاح اجازه نمی‌دهد، هنوز قد دارد و واقعاً برنامه‌های شما آمده که این «من»، این قدی که در طول سالیان برایش ایجاد شده و نمی‌بایست بیشتر از ده‌دوازده سال این قد بکشد، این قد را کم‌کم ببرد، این قد را کوتاه کند، مثل درختی که خودتان یک بار فرمودید که، این یک درخت خیلی بزرگی ظاهراً در جایی که ساکن بودید بود، و شروع کردند آمدند اول شاخ و برگ‌هایش را زدند تا این‌که توانستند آن تنه به آن قوی‌ای را قطع کنند.

و من واقعاً دارم با «منم» روبه‌رو می‌شوم و خدا را شکر می‌کنم که بزرگ به نظر می‌آید، زیر ذره‌بین رفته تا این‌که بتوانم شناسایی‌اش کنم و نگویم «من» ندارم.

در تو هست اخلاق آن پیشینیان

چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴)

و جناب شهبازی بحث تسلیم است که واقعاً غزل ۲۲۸۴ را من تقریباً هر روز می‌خوانم و بسیار غزل زیبایی است. و این غزل ۲۲۸۴ به نظر من تمام مطالب داخلش است از هر جهت. وقتی که بحث تسلیم است، آن‌جا که می‌گوید:

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو

هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

برگرد، برگرد و رضایت را به اصطلاح احساس کن در این لحظه. با این شکل تو لازم است که به اصطلاح به آگاهی برسی، چرا می‌خواهی تغییر بدهی؟



و آن چیزی که در من هست، جلو راندن، تغییر دادن. و در همه افرادی که من ذهنی داریم هست. و من واقعاً این را در خودم الآن دارم بزرگ می‌بینم. که الآن عزیزان گفتند. تا کی صحبت کنیم؟ تا کی نظر بدهیم؟ مگر من چه چیزی بلد هستم؟

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

جناب شهبازی بیت بعد این غزل [۲۲۸۴] می‌گوید:

والله تیره شب تو، به ز دو صد روز نکو شب مده و روز مجو، عاج به شمشاد مده (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴)

تسلیم باش در این تیره‌شب که داری، مثل فردی که مثلاً خانه پدر راضی نیست، تن به ازدواج می‌دهد، از آنجا می‌خواهد دربرود. بمان، بمان آگاهی برایت بیاید، بمان که در این قسمت به اصطلاح هم آن آگاهی پیدا می‌کند، آن انرژی که در تو وارد شده و از طریق تو به آگاهی می‌رسد و هم تو خودت بزرگ می‌شوی وقتی داری با این مسئله روبه‌رو می‌شوی.

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

و اشعاری که به ما کمک می‌کند، اشعار کلیدی راجع به تسلیم خواندنش، خاموشی، و خاموشی خیلی کمک می‌کند، ممکن است آدم فریاد هم بزند ولی وقتی خاموش است اثر دیگری دارد، اذیتش نمی‌کند به جسمش نمی‌ریزد. با آن فردی که دارد با او روبه‌رو می‌شود یکی است. وقتی خاموش است. وقتی خاموش است، فضا، فضای حضور هست.

یکی از چیزهایی که خیلی به من کمک کرد همین بحث خاموشی است، بحث تسلیم است و بحث احتما هست.

واقعاً از شما ممنونم. این که توانستم در خانه بمانم و روی خودم کار بکنم، دیگر این قدر دنبال داشته‌ها نباشم. خیلی تشکر می‌کنم جناب شهبازی از شما و برنامه‌تان، عزیزی که کمک می‌کنند به این برنامه، چه مالی و چه با بیانشان واقعاً دارند آن انرژی را پخش می‌کنند خدا را شکر. و دیگر صحبتی ندارم جناب شهبازی.



آقای شهبازی: عالی، عالی.

خانم بیننده: وقت را می‌سپارم به عزیزان دیگر.

ممنونم. خیلی زیبا. آفرین.

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم بیننده]

خطبات



۲۳- خانم‌ها زینب و میتراناز و آقای سامان از بروجن با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم زینب با آقای شهبازی]

آقای شهبازی: ممنونم، خواهش می‌کنم، از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم زینب: من زینب هستم از بروجن.

آقای شهبازی: بله خانم زینب، بفرمائید!

خانم زینب: ببخشید استاد، می‌شود یک لحظه گوشی را به دخترم بدهم با شما صحبت بکنند؟

آقای شهبازی: بفرمائید.

[سلام و احوال‌پرسی خانم میتراناز با آقای شهبازی]

خانم میتراناز: من میتراناز هستم، از بروجن. می‌خواستم یک بیت شعر برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمائید! بله!

خانم میتراناز:

فربه و پر باد توام، مست و خوش و شاد توام
بنده و آزاد توام، بنده شیطان نشوم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸)

آقای شهبازی: آفرین! یک بار دیگر بخوانید.

خانم میتراناز:

فربه و پر باد توام، مست و خوش و شاد توام
بنده و آزاد توام، بنده شیطان نشوم
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۸)

آقای شهبازی: آفرین، خیلی خُب، تمام شد؟ کس دیگری ببینید می‌خواهد صحبت کند؟

خانم میتراناز: مادرم فقط!



آقای شهبازی: بله، بله! بدهید پس صحبت کنند. خدا حافظ!

خانم زینب: ببخشید استاد، با اجازه‌تان یک متنی نوشته‌ام خواستم برایتان بخوانم. اگر اجازه بدهید!

آقای شهبازی: بله، بله! خواهش می‌کنم.

خانم زینب: ببخشید استاد ما خیلی وقت بود زنگ نزده بودیم نمی‌دانم اجازه داشتیم که زنگ بزنیم؟

آقای شهبازی: بله، بفرمائید، شما کودک عشق هم دارید!

خانم زینب: بله، متشکرم!

ما به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد حس هویت تزریق کرده‌ایم و شده‌ایم یک عکس. بقیه را هم همان دیدیم. خداوندی را ساختیم که از جنس محدودیت و همان عکس هست. که پرستش این خدا هیچ فایده‌ای ندارد چون براساس «من» ما است.

هیچ موقع تسلیم نیستیم که خداوند کار خود را بکند. بلکه همیشه به‌جای او خدایی می‌کردیم. از او هم راضی نبودیم. چون تا زمانی که ما نرفته‌ایم کنار، خدا هم نمی‌تواند کاری بکند.

جای خداوند در مرکز ماست که با فضاگشایی امکان دارد من‌ذهنی حتی برای لحظه‌ای خاموش شود. که ما دوباره خود را بشناسیم و از نشان‌های ذهنی و خوب و بد کردن رها شویم و نه قضاوت و نه مقاومت مانند پس او می‌شویم. دیگر کسی جز او نمی‌باشیم.

ما به وسیله خورشید جهان و نور او می‌بینیم، ولی من‌ذهنی آن را مدام انکار می‌کند. و می‌خواهد با چشم خود که اصلاً نمی‌بیند و مدام دچار خرابکاری می‌شود ببیند. همه موجودات جهان با یک نوری می‌بینند که ما با آن نمی‌بینیم. اگر با آن نور می‌دیدیم حتماً سبک زندگی ما خوب بود.

خورشید جهان به ما همه چیز می‌دهد. اگر انرژی خداوند هم نباشد ما نمی‌توانیم درست ببینیم و درست زندگی کنیم.

وقتی آدم با دید من‌ذهنی پیش می‌رود هست که به کار مردم دیگر کار دارد. و آن‌ها و کارهایشان را خوب و بد می‌کند. و این کار ما را از خود غافل می‌کند. این باعث می‌شود که ما از این راه باز بمانیم.



ما با جنس تقلبی جنس اصلی‌مان را داریم ارزیابی می‌کنیم. و آن وقت خدا را بی‌وفا می‌نامیم. مدام او را امتحان می‌کنیم. می‌گوییم ما که روی خودمان کار می‌کنیم پس به‌خاطر همین خداوند باید به ما کمک کند. و آن کارهایی را که ما نمی‌پسندیم او هم در زندگی ما نپسندد. در صورتی‌که این تسلیم واقعی نیست. اگر ما روی خود کار می‌کنیم معنی آن این است که هر لحظه به او وفادارتر شویم.

اگر لحظه‌ای به‌نظر بد آمد آن را بپذیریم. بدانیم که ذهن بد نشان می‌دهد و خدا هیچ لحظه‌ای برای ما بد نمی‌خواهد.

بدانیم چقدر از جنسیت اصلی‌مان جدا شده‌ایم. بکشیم عقب ببینیم چقدر خرابکاری می‌کنیم چون من وقتی زندگی‌ام خراب است به‌معنی این است که باید به خودم برگردم. خودم را اصلاح کنم. از کسی در بیرون نباید چیزی بخواهم. نباید شکایتی داشته باشم بلکه باید بی‌وفایی خود را ببینم. که حتماً بی‌وفایی دارم نسبت به زندگی. کسی که به جانش زنده باشد خداوند ادارهٔ امور او را به‌دست می‌گیرد.

به‌دست بگیرد بهتر است یا من‌ذهنی، ما را دچار خرابکاری در بیرون و هم درون بکند بهتر است؟ نباید به ذهن بروم و ببرسم چرا در گذشته زندگی من این‌طوری شد و چراهای دیگر که هم‌ه‌اش من‌ذهنی است.

در این لحظه تنها سوال این است که خانهٔ خداوند کجاست؟ جواب آن را هم نمی‌خواهم با ذهن پیدا کنم. بلکه باید با کار روی خودم و پرهیز از جواب دادن و جست‌وجو نکردن با ذهن به این جواب برسیم.

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه

مَثَلِ كَحْلٍ عَزِيزِي شِهٍ مَا دَر بَصْرِ آيِد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

باید هر لحظه درگیر این کار باشیم تا او دید خودش را به ما بدهد. او مثل سرمایه‌ای در چشم ما بیاید، و باعث روشنایی و دید درست در ما شود.

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کارِ کُوتِه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

من فکر می‌کنم این بیت و بیت:



در زمین مردمان، خانه مکن
کار خود کن، کار بیگانه مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

خیلی مربوط است. چون وقتی کار به کار دیگران داریم حواسمان به چیزها، به حرفها، و به کارهای مردم است. پس حواسمان به خودمان نیست. کار کوتاه را که همان به اصل خود برگشتن است را نمی‌توانیم بیابیم. بلکه راه را بر خود دراز می‌کنیم چون حواسمان که پرت شود دیگر خالی و بدخو می‌شویم. دچار کارافزایی می‌شویم. پر از درد پر از توقع، پر از خرابی می‌شویم. در صورتی که هر لحظه حواسمان روی خودمان باشد می‌توانیم حتی برای لحظه‌ای به سوی او بتازیم و این مسیر را برای خود کوتاه کنیم. تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم!

خانم زینب: خیلی ممنون، استاد می‌شود گوشی را بدهم به پسر من؟

آقای شهبازی: بله، بله! بفرمائید.

[سلام و احوال‌پرسی آقای سامان با آقای شهبازی]

آقای سامان: می‌شود یک شعر بخوانم؟

آقای شهبازی: بله، بله، بله! حتماً!

آقای سامان:

ای خدا، ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچکس نبود روا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۸۰)

قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان به دریاهاى خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۸۲)

صد هزاران دام و دانه است ای خدا

ما چو مرغان حریص بی‌نوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴)



گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷)

از خدا جویم توفیقِ ادب
بی‌ادب محروم گشت از لطفِ رب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸)

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین! خُب پس با شما خداحافظی می‌کنم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای سامان]

آقای شهبازی:

عرضم به حضورتان که درست است که گفتیم کسانی که تازگی‌ها آمدند نیابند، ولی کسانی که کودک عشق دارند، استثنائاً می‌توانند بیابند. که کودک‌شان تشویق بشود بیاید و صحبت بکند.
پس آن‌هایی که با کودکان هستند مستثنی هستند. می‌توانند همه موقع بیابند.

۲۴- خانم‌ها آمیتیدا و لاله از فولادشهر اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی خانم آمیتیدا با آقای شهبازی]

خانم آمیتیدا:

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟
گر ز خوش‌چشمان، کرشم آموختیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۵)

هست بر اسباب، اسبابی دگر
در سبب منگر، در آن افکن نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶)

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۷)

کرشم: ناز و کرشمه

اگر واقعاً ما از بندگان و یا از زیباچشمان چیزی آموختیم، پس برای چه هنوز چشم بر اسباب ذهن دوختیم؟

آنچه او خواهد، رساند آن به چشم
از جمال و از کمال و از کرشم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۰)

و حالا اسباب من‌ذهنی در برابر اسباب باطنی معلول است، پس ما نباید شیفته اسباب من‌ذهنی شویم و باید به اسباب خدا چشم بدوزیم و شیفته آن شویم و حالا بزرگان آمدند که به ما بگویند اسباب ظاهری من‌ذهنی اعتباری ندارند.

دوش چیزی خورده‌ام، افسانه است
هرچه می‌آید، ز پنهان‌خانه است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۴)

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزّ درویش و، هلاک بولهب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)



و این‌که قرآن آمده است که ما بخوانیم و این‌که سبب‌های من‌ذهنی را قطع کنیم و حالا اگر اسباب من‌ذهنی را قطع کنیم، یک درویش سرافراز می‌شویم و اگر فضا را باز نکنیم و اسباب من‌ذهنی را قطع نکنیم، یک انسان هلاک و ذلیل می‌شویم.

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست
هرکه لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

و حالا چشم عدم انسان‌ها را سبب‌های من‌ذهنی پوشانده‌اند و اگر کسی به‌وسیله سبب‌های من‌ذهنی بلرزد، از یاران خداوند نیست. پس ما باید اسباب من‌ذهنی را رها و چشم به اسباب خداوند بدوزیم.

خانم آمیتیدا: استاد تمام.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم، خب کسی دیگر هم می‌خواهد صحبت کند؟

خانم آمیتیدا: بله استاد، خواهرم هم هستند.

آقای شهبازی: بله، لطف کنید صحبت کنند، عالی بود!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم آمیتیدا]

[سلام و احوال‌پرسی خانم لاله با آقای شهبازی]

خانم لاله:

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش
آن نزد بر اسب، زد بر سُسُکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۳)

تا ز سُسُکُ واره‌د خوش‌پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۴)

کینه‌کش: انتقام‌جو، انتقام‌گیرنده
سُسُکُ: اسبی که تند حرکت کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضد راهوار
خوش‌پی: خوش‌رفتار و راهوار، خوش‌خو

همان‌گونه که خود دانستن چیزها ...

[تماس قطع شد.]

۲۵- آقای حسام از مازندران

[سلام و احوال‌پرسی آقای حسام و آقای شهبازی]

آقای حسام: همچنین عرض ادب دارم خدمت همه دوستان، تشکر و قدردانی از پیام‌های عالی‌شان. ممنونیم از شما آقای شهبازی عزیز.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم ما کاری نمی‌کنیم. [خنده آقای شهبازی] از مردم تشکر کنید که هم پیغام معنوی می‌دهند، هم ان‌شاءالله که از نظر مالی جبران می‌کنند که این برنامه ادامه پیدا کند. از مردم و خودتان باید تشکر کنید، همین‌طور از مولانا، قدرش را بدانید، همین‌طور شکر خدا را بکنید. بفرمایید.

آقای حسام: بله البته، شکرگزاری دوباره. من امشب زنگ زدم، چند تا متن آماده کرده بودم ولی خواستم امشب کوتاه یک شکرگزاری دوباره کنم بابت اشکال هندسی.

اوایل که با مولانا آشنا شده بودم، آقای شهبازی خیلی سؤال در ذهنم بود. پذیرش حرف‌های مولانا برایم خیلی سخت بود اما می‌دانستم پشت حرف‌هایش یک حقیقتی هست، دارد درست می‌گوید هرچه که می‌گوید. به‌خاطر همین زیر بار حرف‌هایش رفتم و شروع کردم خواندن و مطالعه ابیات مولانا.

اوایل آشنایی با گنج حضور هم آقای شهبازی من، اگر خاطرتان باشد، به شما گفته بودم با یکی‌دوتا از واژه‌هایش، همان اوایل مشکل داشت این من‌ذهنی‌ام. یکی‌اش همین من‌ذهنی، یکی‌اش هم واژه همانندگی.

اما همان اعتقادی که به مولانا داشتم، به شما هم داشتم. می‌دانستم اندیشه و قدرت و فکر و خرد خداوند پشت تمام کارهای شماست، صحبت‌های شماست. به‌خاطر همین قبول کردم که پشت این کار شما یک حقیقتی هست، یک به‌قولی اندیشه‌ای هست. به‌خاطر همین زیر بار رفتم.

شاید اوایل من لفظی تمجید می‌کردم، می‌گفتم عجب شکل‌هایی هست و این حرف‌ها ولی از یک جایی به بعد انگار این شکل‌ها روی آدم نصب می‌شود. آن هم به‌خاطر هوشمندی و تعهد و تکرار شماست. هوشمندانه این تکراری که دارید می‌کنید، تو را به خدا بابت حرف‌های ما، البته که نمی‌رنجید، می‌دانم خیلی انتقاد شنیدید، خیلی حرف شنیدید که آقا این عکس‌ها چیست؟ نمی‌دانم، ما هم در دلمان می‌گفتیم اگر به زبان نمی‌آوردیم، یک‌جوری که زودتر برود، ما تصویر آقای شهبازی را ببینیم.



حالا این تکرار این اشکال، یک جایی ملکه ذهن آدم می‌شود. من فکر می‌کنم تعدادشان هم زیاد نیست. ما مثل ابیات کلیدی، باید این اشکال را هم حفظ کنیم. یک جایی در این لحظه اتفاق، این شکل‌ها اصلاً به جای این که ما ابیات مولانا را از فیلتر اشکال می‌گذرانیم که برای درک بهتر آن، اتفاقات هم از فیلتر این عکس‌ها بگذرانیم.

مثلاً لحظه‌ای که اتفاق می‌افتد، همین مثلت فضاگشایی، نمی‌دانم، «قضا و کُن فکان» یاد ما بیاید. من می‌گویم اول فضا را باز می‌کنم، بعد می‌گویم هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ قضاوتی نمی‌کنم و می‌گذارم، به این ایمان دارم که «قضا و کُن فکان» الهی این اتفاق را طراحی کرده و خودش هم به بهترین شکل ممکن آن اتفاق، آن نتیجه‌ای که باید گرفته بشود، به آن هدفی که خداوند تصمیم گرفته که من متوجه چیزی بشوم، به بهترین شکل ممکن اتفاق می‌افتد.

همین، چیز خاص دیگری ندارم، فقط خواستم یک قدردانی‌ای کرده باشم، صدای شما را از پشت خط دوباره شنیده باشم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسام]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مهراَن]

آقای مهراَن: پیغام من اسمش هست «ای کور و کر به رقص آ» که این پیغام برگرفته شده از دیوان شمس غزل ۱۸۹ است. البته این پیغام خیلی طولانی است، من گزیده‌اش را انتخاب کردم که برایتان می‌خوانم.

کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم
گفته مسیح مریم کی کور و کر به رقص آ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۹)

کور و کران عالم من‌های ذهنی هستند که نیاز به پیر راه‌دانی چون مولانا و حافظ دارند. اما به دلیل داشتن یک پندار کمال بزرگ و توهم «می‌دانم» فقط می‌توانند گوش خود را به من‌ذهنی خود بدهند. آن‌ها با این دل ویران شده و انبوه دردها، صدای زندگی را از زبان بزرگان نمی‌شنوند، مگر این‌که سخن کسی با باورها و اعتقادات او هم‌خوانی داشته باشد یا این‌که سخن بزرگان را به ظن خود تفسیر کند.

در این بیت می‌گوید دسته‌ای از این کور و کران هستند که با یاری بزرگانی چون مولانا بینا و شنوا شده‌اند. مسیح نماد انسان زنده به حضور است که دم زنده‌کننده دارد. مولانا برای ما فارسی‌زبانان سایه خورشید زندگی است که ما را به نور خورشید هدایت می‌کند.

او از ما می‌خواهد که برای درمان خود به رقص درآییم. رقصی از جنس زندگی. رقصی از جنس انبساط و آزادی مرکز. رقصی از جنس شادی بی‌سبب و بی‌نهایت. رقص یعنی حرکت کردن و در حرکت بودن. هرچیز در هستی به‌نوعی در جنبش است. بدن انسان هر لحظه تغییر می‌کند. ما نیز باید طبق قانون زندگی حرکت و تغییر را بپذیریم.

با هرچیزی که هم‌هویت می‌شویم باید بدانیم که آن هم‌هویت‌شدگی در حال تغییر و حرکت است و زمان از بین رفتن آن فرامی‌رسد و ما قرار است درد بکشیم.

به این همانیدگی‌ها فکر کنید. خانواده، پول، خانه و اموال، باور، مقام، فکرهای پشت‌سرهم. آیا این‌ها در حال تغییر و حرکت نیستند؟ آیا این‌ها به‌خاطر این‌که ما درد نکشیم ما را ترک نمی‌کنند؟ تمامشان بدون توجه به این‌که ما با آن‌ها هم‌هویت هستیم کار خودشان را می‌کنند و از بین می‌روند.



بنابراین ما باید طبق قانون زندگی پیش برویم و با تمام فرم‌های بیرونی برقصیم و در آن‌ها نمانیم و گیر نکنیم. باید با آن‌ها در رقص باشیم و به حاشیه مرکزمان برانیم.

به‌عنوان مثال زمانی‌که مادر من فوت شد من نتوانستم تغییر و حرکت او بپذیرم. نتوانستم بپذیرم که روزی این تن را ترک خواهد کرد. زندگی او را در قالب قوانین خویش در یک مدت موقتی به این جهان آورد و بُرد. اما من ذهنی من گفت او باید نرود و بماند تا من درد نکشم. او بر ضد قانون زندگی رفتار می‌کند.

ما از مولانا می‌شنویم که باید با جهان فرم و بی‌فرمی برقصیم و در حرکت باشیم. اما به‌دلیل کوری و کوری درون و بسته بودن روزنِ دل منقبض می‌شویم و از این لحظه جاودانه به گذشته و آینده و جهان بیرون می‌پریم.

گوش من ذهنی فقط برای شنیدن سروصدای جهان بیرون است. ما باید تلاش بیهوده با من‌ذهنی را کنار بگذاریم و آن را خاموش کنیم تا زندگی در مرکز ما صحبت کند.

این دمِ حکمِ بیاید، تعلیمِ نو نیاید
بی‌گوشِ سرِ شنیدن، بی‌دیده‌ ماهِ دیدن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

مصراع دوم را می‌توانیم بخوانیم:

«بی‌گوشِ سرِ شنیدن، بی‌دیده‌ ماهِ دیدن»

می‌گوید در این دم یا در این لحظه ابدی، حکم یا حضور حق به ما تعلیم نویی می‌دهد. یک تعلیمی که ما تا به حال در این جهان نشنیده‌ایم. تعلیم جدا شدن از گذشته و آینده و به این لحظه آمدن.

چرا می‌گوید «تعلیمِ نو»؟ زیرا تمام تعلیماتی که ما در این جهان دیده‌ایم از جنس ذهن و همانندگی‌ها بوده. ما تعلیم دیده‌ایم که با من‌ذهنی فکر کنیم، با همسرمان همانند شویم، فرزندانمان را کنترل کنیم. آن‌ها را شبیه من‌ذهنی خودمان کنیم. تعلیم دیدیم که به پول بچسبیم و غیره.

حال زندگی می‌گوید پس از این همه ناکامی‌ها به این لحظه ابدی بیا تا به تو تعلیمی نو بدهم.

این دمِ حکمِ بیاید، تعلیمِ نو نیاید
بی‌گوشِ سرِ شنیدن، بی‌دیده‌ ماهِ دیدن
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)



ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، خیلی زیبا.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مهران]

خداحافظی

۲۷- خانم شهره از کرج با سخنان آقای شهبازی

[سلام احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم شهره]

خانم شهره: آقای شهبازی عزیز راستش من متنی را آماده نکردم و خیلی دوست دارم همان تجربیاتی را که مثل دوستان داشتم در خدمتتان بگذارم.

آقای شهبازی: عالی است. بدون نوشته خواندن خیلی خوب است، این‌که از خودتان بگویید.

خانم شهره: بله قربانتان بروم، مرسی. آقای شهبازی من خیلی اولش ذوق می‌کنم کسانی که تا حالا زنگ نزدند زنگ می‌زنند، یک شوقی می‌آید در دلم این‌ها زنگ می‌زنند، خیلی خوشحال می‌شوم. کسانی که اصلاً زنگ نزدند، اصلاً ببخشید من یک لحظه، خیلی خوشحال می‌شوم این‌ها زنگ می‌زنند. کسانی که اولین بار است، مشکلات زیادی داشتند.

آقای شهبازی: بله، بله، بله.

خانم شهره: بله، بعد یکی این‌که آقای شهبازی یکی از شعرهایی که خیلی قشنگ بود، یکی از این ابیات و مصراع‌ها این است که:

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

این مصراع خیلی جالب است. یکی از خانم‌ها هم قبل از من همین را تماس گرفتند، گفتند وقتی که ما در این آتش می‌رویم، وقتی که یک مشکلی برای ما پیش می‌آید، آن لحظه ما اگر در آن مشکل بایستیم، فرار نکنیم، یک آگاهی برای ما می‌آید.

خیلی اولش سخت است، مثل آتشی است که واقعاً حضرت ابراهیم پا گذاشت در آن، ولی به محض این‌که ما استقامت داشته باشیم و برویم در آن آتش، آن برای ما گلستان می‌شود و آن آگاهی می‌آید، یعنی اصلاً آن ترس می‌ریزد.

این خیلی خوب است، چون من همیشه فرار می‌کردم از مشکلی که پیش می‌آمد، از مشکلم فرار می‌کردم که در آن مشکل فکر می‌کردم اگر مثلاً بروم بیرون، اگر این کار را بکنم، ولی باید همان‌جا بایستی. خیلی سخت است، ولی وقتی که می‌ایستی دقیقاً «چو خلیل رو در آتش»، آن آگاهی برای آدم می‌آید.



بعد یکی دیگر هم این‌که یکی از شعرهایی که خیلی دوست دارم یکی از آیه‌های قرآن است، سوره یاسین. من دیروز سر مزار پدرم رفته بودم، بعد یک آقایی آن‌جا آمد بالای سر یکی از مزارها داشت قرآن می‌خواند، این دوباره همین آیه آمد در گوش من.

«... يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«... ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

رسید به این آیه اصلاً خیلی شوق عجیبی دارم نسبت به این. آمدم خانه، پیام‌های تلفنی را داشتم گوش می‌دادم، دختر خانم ماریا بودند داشتند صحبت می‌کردند که ایشان هم دوباره اشاره به این آیه کرد.

«... يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«... ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

که شروع کردند این آیه را شروع کردند خواندن، من آمدم بلافاصله نوشتم. خیلی هم شیرین و شیوا توضیح می‌دهند این دختر خانم کوچک، من خیلی از ایشان یاد می‌گیرم.

آقای شهبازی: بله خانم حورا را می‌گویید.

خانم شهره: آهان اسمشان بله.

آقای شهبازی: بله حورا است.

خانم شهره: بله من اسم مادرشان چون زیبا است. بله، خانم حورا، بله. خیلی زیبا توضیح می‌دهند. خیلی قشنگ توضیح می‌دهند.

آقای شهبازی: بله دیگر، خیلی وقت است دارند صحبت می‌کنند ماشاءالله. خیلی وقت است دارند مطالعه می‌کنند.

خانم شهره: بله، توبه نصوح بود آقای شهبازی عزیز. خیلی جالب بود برایم این توبه نصوح که یک جایی اشاره کرد که ما برای ارضای خواسته‌های خودمان است که داریم خدا را عبادت می‌کنیم، یعنی ما آن نصوح هستیم و آن زن‌های داخل حمام همانیدگی‌های ما هستند، دختر شاه هم خدا است.



این نصح داشته به دختر شاه خدمت می‌کرده که طلب‌های خودش به‌دست بیاید، ارضاهای خودش برآورده بشود، یعنی مثل این می‌ماند که ما هم داریم برای خواسته‌های خودمان به خدا داریم خدمت می‌کنیم، عبادت می‌کنیم که یک چیزی به‌دست بیاوریم این وسط.

من اصلاً خیلی شرمنده شدم این را گفت این دختر خانم، اصلاً خیلی شرمنده شدم گفتم یعنی ما برای یک چیزهایی که از این دنیا می‌خواهیم داشته باشیم و بگیریم، مرتب داریم خدا را عبادت می‌کنیم. یک‌سره داریم از خدا می‌خواهیم یک چیزی را به ما بدهد. اصلاً هم ندهد، ولی ته ته ذهنمان را برویم بکنیم، شخم بزنیم، می‌بینیم انگار یک چیزی می‌خواهیم از خدا.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم شهره: آن عشق را، نمی‌آییم آن عشق را وارد کنیم، عشق واقعی و خالص را داشته باشیم. خیلی جالب بود ایشان این صحبت‌ها را کردند. من خیلی این دو، سه مورد خیلی برایم جالب بود برایتان توضیح بدهم، با شما به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بله، این آیه خیلی مهم است و آن صحبت‌های مولانا، همین‌طور می‌دانید که مسیح هم همین حرف را می‌زند. مسیح را که به دار می‌زنند و این‌ها، آن بالا نفرین نمی‌کند آدم‌هایی که او را به دار می‌زنند، می‌گوید که این‌ها نمی‌دانند، این‌ها را ببخش و این می‌تواند سرمشق ما باشد، هر جا که یک نفر کار بدی می‌کند و شما را می‌خواهد عصبانی کند، شما بگویید که، فضا را باز کنید، این فضاگشایی دارد همین را می‌گوید دیگر. واکنش ندادن شما، عدم عکس‌العمل شما و فضاگشایی شما معنی‌اش این است که این‌ها نمی‌دانند، البته این برای توهین نیست.

وقتی شما واکنش نشان نمی‌دهید عملاً دارید می‌گویید که این کسی که این کار را برای من کرد، غیبت من را کرد، پول من را خورد، نمی‌دانم من خوبی کردم بدی کرد، قدرشناس نیست، نمی‌داند، خدایا این را ببخش. فضا را باز می‌کنید و شما می‌گذرید، یعنی شما آسوده می‌شوید با این کار و به مسیح می‌گویند که تو بیا نفرین کن، کسانی که شما را لو دادند و این بلا را سرت آوردند. می‌گوید من نفرین کنم، از جنس این‌ها می‌شوم. ما نفرین کنیم، از جنس من‌ذهنی می‌شویم، یعنی از جنس همان‌هایی که من را به دار می‌زنند. من از جنس این‌ها نیستم. درست است؟

خانم شهره: درست است. بلکه دقیقاً همین است. واقعاً اگر، من همیشه صحبت شما در گوشم است که گفتید که هیچ وقت به من‌های ذهنی واکنش نشان ندهید. من خیلی دوست داشتم که مردم بیایند به این سمت گنج حضور و این‌ها، ولی یک بار شما این را فرمودید که به اطرافیان خودتان یعنی انگار بزرگ‌ترین مأموریت ما اطرافیانمان است که ما به آن‌ها با رفتارمان و فضاگشایی‌مان درس بدهیم. بعد من گفتم خوب من چرا اصلاً انگاری که خواب بودم واقعاً؟ با این یک جمله که من چرا اصلاً واکنش نشان می‌دهم به من‌های ذهنی اطرافم؟

همیشه حرف شما در ذهنم است که می‌گویم اولین کار این است که من اصلاً واکنش نشان ندهم به این‌ها. خیلی هم بهتر شده آقای شهبازی عزیز. از وقتی که واکنش نشان نمی‌دهم، خیلی اوضاع یک‌خرده آرام‌تر و سردتر، خنک‌تر شده. چون این من‌های ذهنی واقعاً خیلی بعضی‌هایشان بزرگ هستند.

خانم شهره: اصلاً انگار که آن لحظه واقعاً، یک آیه‌ای از قرآن هست می‌فرماید این لحظه به خدا پناه ببرید که او شنوای، «إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» که او شنوای دانا است، یعنی این را من یک جای دیگر هم به‌کار بردم آقای شهبازی. انگار که آب سرد را روی آتش می‌ریزیم. یک لحظه با تمام وجودم می‌گویم خدایا به تو پناه می‌برم. اصلاً انگار که یک نیرویی می‌آید که آدم را واقعاً کمک می‌کند، یعنی اصلاً آدم می‌ماند به این که این نیرو چه‌جوری این قدر قدرت دارد، این قدر بزرگ است. واقعاً این خیلی مهم است این واکنش نشان ندادن. من واقعاً از شما ممنونم که این را به من یاد دادید، وگرنه معلوم نبود چه رفتارهایی داشته باشم.

آقای شهبازی: نه خواهش می‌کنم. بزرگان یاد دادند، من که یاد ندادم.

خانم شهره: اختیار دارید.

آقای شهبازی: این نقل قول هم از دوباره از مسیح که می‌گوید، سیلی می‌زنند این طرف صورتت را، آن طرفش را برگردان، این یعنی عدم واکنش، این یعنی عدم واکنش. خوب دقت کنید این خیلی مهم است. این نشان نمی‌دهد که مردم می‌آیند شما را له کنند و یعنی با سیلی می‌زنند آن‌ور هم برگردان آن‌ور هم بزنند، بعد لگد هم بزنند، این را نمی‌گوید.

می‌گوید این سیلی زدن را با فضاگشایی و خرد زندگی جواب بده. ببین خرد زندگی به شما چه می‌گوید آن را بگو، آن را عمل کن، نه من‌ذهنی‌ات که واکنش نشان می‌دهد. من‌ذهنی همیشه واکنش نشان می‌دهد. یک کسی سیلی می‌زند، خوب من‌ذهنی می‌گوید یک مشت بزنم دهندش. می‌گوید نه، ممکن است الآن یک واکنش دیگر، یک کار دیگری که این فضاگشایی به شما می‌گوید و عقل کل به شما می‌گوید، آن کار را باید بکنید. بلکه خیلی ممنونم.

خانم شهره: آقای شهبازی من هم از حضرت پیامبر (ص) یک خاطره‌ای دارم یعنی یک داستان، البته خاطره برایم شده، چون از کودکی این ته ذهنم هست. در موقعیت‌های سخت به‌خصوص در این دوران می‌آید در ذهنم که حضرت پیامبر (ص) از یک جایی داشتند رد می‌شدند که از این مسیر فقط باید می‌شده، یعنی جای دیگری هم نبوده، آن راهشان بوده که از بالا یک خانمی همیشه چون از حضرت پیامبر (ص) بدشان می‌آمده شکمبه گوسفند و خاکروبه می‌ریخته روی سرشان. پیامبر هر روز که رد می‌شده فقط می‌تکانده خودش را و هیچ واکنشی نشان نمی‌داده به آن خانم.

بعد از یک ماه مثلاً یک مدتی می‌گذرد می‌بیند دیگر او نمی‌ریزد. از اطرافیان و همسایه‌ها سؤال می‌کند، می‌گویند بله، آن خانم در بستر بیماری است. پیامبر (ص) می‌روند عیادتشان، بعد آن خانم این قدر شرمند می‌شود که همان‌جا ایمان می‌آورد و اسلام می‌آورد و یعنی با فضاگشایی پیامبر (ص) ایشان اسلام می‌آورد.

این درسش به من این است می‌گویم که این قدر که من چه جور ادعا دارم که پشت سر پیامبر دارم نماز می‌خوانم، ادعا دارم که رسول اکرم پیامبر من است، یکی یک حرف کوچکی به من می‌زند، به قول شما سرفه می‌کند، به من باید بربخورد، چرا باید این جور باشد؟ وقتی که مقتدای ما پیامبری هست که هر روز خاکروبه می‌ریختند روی سرش، هیچ واکنشی نشان نمی‌داده.

این قدر واکنش نشان نمی‌دهد تا آن فرد را به اسلام دعوت می‌کند، تا آن فرد را به خدا دعوت می‌کند با رفتار درستش، یعنی اگر ما بخواهیم این رفتار درست را سرلوحه زندگی‌مان قرار بدهیم، خیلی‌ها را با ارتعاشمان، با آن درونمان می‌توانیم به سمت خدا و سمت خوبی‌ها و رحمت بکشانیم، یعنی این زبان اصلاً یک جاهایی اصلاً هیچ کاری نمی‌کند، مگر این که خیلی آدم به یک مقامی برسد که زبانش کار کند، وگرنه اول همان رفتار است که ما از رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ باید این را یاد بگیریم.

آقای شهبازی: عالی، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم شهره]



۲۸- خانم بیننده از کرمانشاه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با خانم بیننده]

خواستم چند بیت شعر خدمتتان ارائه بدهم. با اجازه‌تان شروع می‌کنم.

نهال سخن را تو پرورده‌ای
به طوفان عشقت آورده‌ای

نهالی که پنهان و در زیر خاک
ز پری شده سینه‌اش چاک چاک

ز مشرق، ز مغرب پر آوازه شد
جهان از وجودش تر و تازه شد

که گنجی نهان بود در زیر خاک
تو کردیش پیدا و شد تابناک

ز هر بود و بالاتر از گوهرست
تو سفتی و دادی زر و زیورش

به هر بود و سفتی و را این چنین
چه غوغا به‌پا کرده‌ای، نازنین!

(خانم بیننده کرمانشاهی)

[تماس قطع شد]

آقای شهبازی: قطع شد.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با خانم زهرا]

خانم زهرا: آقای شهبازی من بعد از هشت سال دارم به شما زنگ می‌زنم. اولین بار هشت سال پیش بود که با درد خیلی زیادی من با برنامه شما آشنا شدم و اولین چیزی که یاد گرفتم و درک کردم این‌که باید جبران کنم بلافاصله و این قانون جبران دیدم که چه معجزاتی در زندگی من به‌وجود آورد و چقدر درک من بالا رفت از صحبت‌های شما.

البته من نوشتنم زیاد خوب نیست، ولی طی این هشت سال تجربه‌های زیادی داشتم. من هر موقع که می‌خواستم بیایم زنگ بزنم می‌دیدم که خُب اصلاً تلفن‌ها را متوجه نمی‌شوم. کمتر پیش می‌آمد که قصد زنگ زدن داشته باشم، ولی از این‌که دیدم دوستان می‌آیند مخصوصاً کسانی که اولین بار است می‌آیند زنگ می‌زنند چه تجربه‌های خوبی دارند، گفتم من هم زنگ بزنم تجربه‌هایم را بگویم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم زهرا: این است که من از هشت سال پیش به‌محض این‌که درک کردم شما چه می‌گویید، اولین کاری که کردم رفتم بیرون و قانون جبران را به‌جا آوردم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم زهرا: و می‌دانم که چقدر اهمیت دارد، می‌دانم همچنان که آدم می‌رود سوپر مارکت یک چیزی می‌خرد باید پولش را بدهد!

آقای شهبازی: بله.

خانم زهرا: من فهمیدم چیزی را یاد گرفتم که باید همین الآن جبران کنم. و طی این چند سال سعی کردم مطابق وسعم هی بیشتر و بیشتر کنم. [صحبت با خنده] با این وضعیت دلار ما هرچه هم بیشتر می‌کنیم باز زیاد از نظر خودمان جالب نیست، به‌خاطر این‌که نوسان دلار این‌جا خیلی بالاست،

آقای شهبازی: بله.



خانم زهرا: ولی آنچه که در توانم هست را انجام می‌دهم چون وظیفه‌ام است، برای خودم دارم این کار را می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم زهرا: از جمله چیزهایی که خیلی خوب یاد گرفتم این است که معذرت‌خواهی را یاد گرفتم از فرزندانم که به راحتی عذرخواهی می‌کنم اگر اشتباه کنم. یاد گرفتم که کسی را نصیحت نکنم، پندی ندهم، فقط به خودم نگاه کنم که من چه کار می‌توانم برای خودم بکنم.

البته من‌های ذهنی اطراف خُب هستند مخصوصاً از اعضای خانواده، من سعی می‌کنم که در آن لحظه که یک صحبت‌هایی می‌شود که دوست ندارم بشنوم فقط حضور ناظرم فعال باشد، چون وقتی حضور ناظر هست خیلی کمک می‌شود که نشنوی یا قضاوت نکنی یا بدانی که من ذهنی‌اش آمده بالا، فقط تو ساکت باشی و فضا را باز کنی.

این‌ها خیلی کمک کرد به اطرافیان من که یواش‌یواش یاد گرفتند دیدند من نظری راجع به هیچ چیز نمی‌دهم، کاری به هیچ چیز ندارم. [صحبت با خنده] اگر قبلاً مشورت می‌کردم، الآن دیگر مشورت هم نمی‌کنند می‌دانند که می‌گویم: «نمی‌دانم»، به این خاطر خیلی راحت شده زندگی کردن. در حقیقت من از هشت سال پیش یاد گرفتم دیگر چه‌جوری زندگی کنم. خدا را هزاران مرتبه شکر می‌کنم.

یک موردی را که می‌خواهم توضیح بدهم در مورد «شکر باره بودن» است. البته خُب اوایل خیلی سخت است که بخواهیم شکر باره باشیم، چون ما هنوز خیلی درگیریم با مسائل زندگی. من یاد گرفتم که از همین چیزهایی که دارم هی شکر می‌کردم: چیزها، بچه‌ها، خانواده، برای هر چیزی شکر می‌کردم چون می‌دیدم همین شکرگزاری مسائل حاشیه‌ای خیلی به من کمک می‌کند که حالم بهتر بشود!

وقتی این شکرگزاری برای داشته‌هایمان زیاد زیادتر می‌شود، بعداً می‌بینی که اصلاً وقتی شکر می‌کنی دیگر به‌خاطر وجود خود خدا در درونت است که شکر می‌کنی. و من این تجربه‌ای بود که خواستم به دوستانم بگویم که اگر نمی‌توانیم شکر باره باشیم، می‌توانیم از چیزهای کوچک‌تر شروع کنیم تا به آن مرحله برسیم.

این است که باز هم قبلاً هم هشت سال پیش گفتم خوش به‌حال خُب فارسی‌زبان‌ها! خدا را هزاران مرتبه شکر به‌خاطر وجود شما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.



خانم زهرا: ما که هر کاری بکنیم که اصلاً نمی‌شود جبران کنیم، حداقل کاری که می‌توانیم بکنیم این است که روی خودمان کار کنیم. این است که خیلی خوشحالم صدایتان را شنیدم. پنج دقیقه‌ام پر شده نمی‌خواهم دیگر وقت بگیرم.

آقای شهبازی: عالی.

خانم زهرا: به امید روزی، البته من به مهران قول داده بودم زنگ بزنم، چون همیشه به من می‌گفت خاله بیا که زنگ بزنیم، گفتم من نمی‌آیم آن‌جا تو بیشتر حرف می‌زنی به من وقت نمی‌رسد، [خنده آقای شهبازی] ولی دیگر امیدوارم که مهران هم الآن صدای من را بشنود، [صحبت با خنده] چون هم‌اشار به من می‌گفت خاله چرا زنگ نمی‌زنی؟ گفتم سعی می‌کنم که اگر بگیرد زنگ بزنم.

آقای شهبازی: پس شما خاله مهران هستید که الآن زنگ زدند؟

خانم زهرا: بله، بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی، عالی! عالی بود، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم زهرا]

[سلام و احوال‌پرسی خانم فرزانه و آقای شهبازی]

خانم فرزانه: استاد با اجازه‌تان من مطلبی تهیه نکردم، فقط نکاتی که از برنامه نوشتنم را بیان می‌کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم فرزانه: با اجازه‌تان. استاد، ما با این‌که توجه و تمرکزمان را می‌گذاریم روی چیزهایی که ذهن خیلی جدی به ما نشان می‌دهد، مدام هر لحظه به لحظه این لحظه‌ای که باز می‌خواهد خدا در ما خودش را نشان بدهد، ما این لحظه را که می‌تواند بهشت باشد ما مدام می‌آییم به جهنم در من ذهنی تبدیلیش می‌کنیم.

ولی جناب مولانا به ما مدام دارند می‌گویند که تو بیا این مرکزت را حفظ کن. نگذار چیزی وارد مرکزت بشود تا این شادی و این عشقی که باید در ما باشد، بماند. ما انسان‌ها مدام باید شاد باشیم.

ولی حالا یک نکته‌ای دیگر هم که بود من یعنی در خودم واقعاً می‌بینم، خیلی درگیرش شدم این‌که تازگی یا مثلاً حالا بوده خودش را دارد نشان می‌دهد، خیلی در دیگران عیب می‌بینم. یعنی مثلاً در یک جمع که وارد می‌شوم، می‌گویم خُب چرا این، این کار را می‌کند، با خودم می‌گویم، چرا این جور است، چرا آن جور است؟ ولی دقیقاً وقتی به آن توجه بیشتر می‌کنم می‌بینم این در من هم هست واقعاً!

ولی خُب جناب مولانا خیلی عجیب و شگفت‌انگیز همه این‌ها را به ما گفتند که:

**گر همان عیبت نبود ایمن مباش
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)**

با این‌که ماها سعی می‌کنیم، این را من در خودم می‌بینم که مثلاً در محیط کاری یا دوست‌هایم با این‌که می‌خواهم نشان بدهم که خوشحالم از پیشرفتشان، ولی آخرش این من ذهنی یک ته کار دوست ندارد که دیگران بخواهند پیشرفتی بکنند. و این ترس در دلمان هست. در دل ما خودش را نشان می‌دهد.

باز جناب مولانا به ما گفتند که دو جور ترس داریم: این‌که ما پرهیز کنیم و بیش از حد مواظب خودمان باشیم که همان‌بده نشویم یا آن چیزی که می‌خواهد وارد مرکز ما می‌شود اختیار ما را نگیرد دستش، پرهیز بسیار زیاد داشته باشیم، این خیلی مهم است. من به تازگی دیدم که انگار اصلاً خیلی من ذهنی‌ام رها شده و هر فکری که دلش می‌خواهد می‌کند. ولی این ترس از دور شدن از خدا و پرهیز کردن هم برای ما خیلی مهم است.



بعد جناب مولانا داشتند که:

«از سخن‌گویی مجوبید ارتفاع»، ما در من‌ذهنی می‌خواهیم که خودمان را با سخن‌گویی، با شیرین‌زبانی مثلاً می‌بینم که وقتی می‌خواهم یک جایی وارد بشوم یا هرکسی یا ممکن است در یک جمعی یا هرچیزی با سخن‌گویی یا شما فرمودید که همانیده نشوید، چاپلوسی نکنید و نگذارید کسی هم بخواهد این کار را برای شما انجام بدهد. چون این اصلاً ما را ارتفاع یا ارتقا نمی‌دهد، یعنی سطح ما را بالا نمی‌برد.

این‌که با نور و رعد و برق، ما با یک نور کم، یک لحظه روشنایی نمی‌توانیم مسیر را ادامه بدهیم. این نور باید مدام باشد و مدام بودن این نور نیاز به ایستادن ما انسان‌ها در راه فضاگشایی دارد. یعنی بتوانیم یک جایی که می‌بینیم فضا باز است همان‌جا صبر کنیم و بمانیم همان‌جا تا این هشجاری ثابت بشود.

و مشورت کردن ما با دوستان معنوی‌مان، هر کاری که می‌خواهیم بکنیم، این عقلمان را با عقل یاری همراه کنیم، مشورت بگیریم از او خیلی مهم است. من این را هفته پیش از پیغام خانم یلدا خیلی خوب درک کردم که واقعاً در هر کاری باید مشورت بگیریم از دیگران.

و نکته خیلی مهم دیگر این‌که:

هر که باشد در پی شیر حراب [که جناب مولانا دارند که]
کم نیاید روز و شب او را کباب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۴)

این خیلی مهم است. فضاگشایی درون و بیرون ما انسان‌ها را می‌سازد. باعث می‌شود ما در هر شرایط زندگی از هرچیزی کم نداشته باشیم، از هرچیزی که بخواهیم به آن توجه کنیم این فضاگشایی و توکل ما کامل به زندگی باعث می‌شود که ما کامل کامل از زندگی جز زندگی را نخواهیم و همین برای ما انسان‌ها کافی است. خیلی ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرزانه]

[سلام و احوال‌پرسی خانم پروین و آقای شهبازی]

خانم پروین:

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعت اکرام ترس
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

به صورت امتداد زندگی ما پی‌کاری به این جهان آمدیم. آیا به منظور رسیدیم یا بی‌بهره شدیم؟ روابط انسان‌ها رابطه من‌ذهنی با من‌ذهنی‌ست. یک دل بی‌بهره با دل بی‌بهره دیگر ازدواج می‌کنند، زحمت فراوان می‌کشند، ولی به جای عشق واقعی درد ذخیره می‌کنند چون من‌ذهنی جنس مریخی دارد.

ما به دنیا آمدیم و گریه کردیم چون پارازیت درد و جدایی از نطفگی با ما همراه شد، مریخ با خنده‌اش آن‌جا بود و زندگی هم بود و به گوش ما گفت:

ما غریبان فراقیم ای شهان
هان بشنوید از ما الی الله المأب
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴)

و ما با گوش جان شنیدیم و به امید این بازگشت شاد شدیم، همچنان سکوت کردیم و ندای زندگی را شنیدیم که:

ای مسافر دل منه بر منزلی
که شوی خسته به گاه اجذاب
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۴)

فهمیدیم مسافریم و به خانه برواهیم گشت، پس درد جدایی را پذیرفتیم و پای در راه گذاشتیم. همه‌جا نور بود و شادی و زندگی مراقبان بود و بدون ترس به تجربه جهان پرداختیم، ولی خانواده و جامعه ما را ترسانند که تو این جسم هستی، محدود و قدرت پرواز نداری، کمی غمگین شدیم، ولی زندگی گفت:

عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای
کی کند پروانه ز آتش اجتناب؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)



شاد شدیم و تعجب می‌کردیم که چرا بزرگ‌ترها شاد نیستند و با «تاج کَرَمنا» و «طَوَقِ اَعْطِیناک» نگران چه چیزی هستند؟ هنوز نور بود و زندگی هشدار می‌داد که «تو ز بی‌چگونه زادی» خودت و این لحظه را نشان‌دار نکن، بیشتر همانیده شدیم و دنیا تاریک و سیاه شد.

سعی کردیم با برق همانیدگی راه را پیدا کنیم و نامه خدا را بخوانیم ولی به راه اشتباه رفتیم و بی‌بهره شدیم، گنج زندگی که با ما بود زیر همانیدگی‌ها پنهان شد. شوق وصال محو شد و زندگی گفت:

سَرک فروگش و کُنج سلامتی بنشین
ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

و در این کنج عافیت ماندیم و صبر کردیم «تا که چه آید ز چرخ روزی چند» باران نعمت بود و این اکرام را با ذهن دیدیم و نشنیدیم که:

گرچه باران نعمت است، از برق ترس
شاد ایّامی، تو از ایّام ترس
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

اصرار بر گناه همانیدن، چشم اندیشه را کور کرد و این جرم بردل ما شیرین شد، دست و پایمان بسته شد ولی هیچ پشیمان نشدیم. ولی زندگی همچنان ناظر بود و بزرگان را سر راه ما قرار داد تا با نور آنها راه را پیدا کنیم و با این گفته که:

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد، تا کور شد ز اسرارها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

ناگهان به یاد آست افتادیم فهمیدیم که جفا کردیم.

غَفَلت و نِسِیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹۷)

هیبتش بیداری و فِطنت دهد
سهو و نِسِیان از دلش بیرون جهد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹۸)



ممنونم استاد از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا؛ عالی عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم پروین]

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

خطاب